

روی نقطه‌ی هیچ

آزیتا خیری

تهران - ۱۴۰۲

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	: خیری.آزیتا
عنوان و نام پدیدآور	: روی نقطه‌ی هیچ / آزیتا خیری.
مشخصات نشر	: تهران: نشر علی، ۱۴۰۲.
مشخصات ظاهری	: ص.
شابک	: 978-964-193--
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR ۱۴۰۰
رده‌بندی دیویی	: ۸۴۳/۶۲:
شماره کتابشناسی ملی	:

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره‌ی ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

روی نقطه‌ی هیچ

آزیتا خیری

چاپ اول: چاپ اول تابستان ۱۴۰۲

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لینتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193--

بسم الله الرحمن الرحيم

مرا ببوس بابا...
و عطر روسری‌ام را نفس بکش
برای روزهایی که نیستم
و شب‌های سکوت؛
آن وقتی که پشیمان می شوی از چیرگی غیرت بر لبخندی که غرق خون شده
است.

مرا ببوس بابا...
و دستان سردم را بگیر؛
خاطره‌ای کم‌رنگ و گم از مهربانی‌ات که دریغ کردی از من.
مرا ببوس بابا...
و برایم قبری بکن امن‌تر از خانه‌ات!...

برای کوه
مرثیه‌خوان پسرانی که به برف زدند و روی دست بازگشتند
برای کردستان

۴ ♡ روی نقطه‌ی هیچ

«فصل اول»

هنوز با سنگینی سر خرگوش کنار نیامده بود!
سرش را کج کرد و سعی کرد مفاصل گردنش را بشکند. صدای ترق ترق
مفاصل در هیاهوی ترانه‌ی شادی که از ماشینی در حال پخش بود، گم شد.
ماه پیشونی هوروش بند بود؛ همان قدر رقص آور و پراز کرشمه.
او زیر سنگینی لباس خرگوشی که به تن داشت، درست وسط خیابان،
جلوی رستوران می رقصید و سرنشینان چند ماشین با سوت و جیغ همراهی اش
می کردند:

آسمون و سنگ می زنم امشب و بارون بزنه
هرکی و تو کوچه ببینم می گم اون جون منه
او یک دور دیگر چرخید و در همان حال دست هایش با ترانه‌ی پراز غمزه‌ی
هوروش تاب می خورد.

نرگس و خبر می کنم عطرش و امشب بیاره
ازش می خوام رو تن خونه عطرت و جا بذاره
او دوباره دور چرخید و این بار صدای کسانی که با خنده و شادی دورش کف
می زدند با هم به هوا رفت:

یاالله پاشو بیا پیش من حالا
اون ناز و کرشمه رو ببینم
ما را جادو می کنی والله
چشمون سیاهت کشته ما را

صدای کف و سوت خیابان را پر کرده بود و او هنوز دور خودش می چرخید
و در آن لباس های سنگین خردار با طرح خرگوش بشکن می زد.
کودکی از پشت شیشه‌ی ماشین برایش دست می زد و پیرزنی با شالی که دور
گردنش افتاده بود، عنان از کف داده، رقص کنان با او همراهی می کرد.
سیاوش از بالا و از پشت شیشه‌ی اتاقش در رستوران نگاهش می کرد. لیوان
چای دستش بود. جرعه‌ای دیگر نوشید و وقتی نگاهش میخ رقص خرگوش
رستوران بود، موبایلش را از جیبش درآورد. روی نام کسی کلیک کرد و کمی بعد
با صدایی بی حالت گفت: به کیان بگو جمعش کنه، یه کم دیگه مأمورا رو خبر

می‌کنن شر می‌شه.

موبایل را از کنار گوشش پایین آورد و وقتی آخرین جرعه‌های چایش را مزه‌مزه می‌کرد، به قرکمر کیان زل زد.

کمی بعد جواد به سوی کیان می‌دوید، از بین جمعیت راه باز می‌کرد و سیاوش هنوز از بالا نگاه‌شان می‌کرد. کیان دور دیگری چرخ زد و جواد به سختی توانست سرش را کنار لپ‌های گلی خرگوش ببرد و میان آن هیاهو و سر و صدا بگوید: دیگه تمومش کن، شر می‌شه پسر.

جواب او یک دور دیگر بود و بعد وقتی نفس نفس می‌زد، روبه جمعیتی که هنوز برایش کف و سوت می‌زدند، ایستاد و دست‌هایش را بالا برد و محکم و تند کف زد. حرکتش بقیه را هم به وجد آورد؛ آن قدری که صدای کف زدن یک‌باره خیابان را پر کرد. سیاوش با استکان خالی شده‌اش از پنجره فاصله گرفت. به سوی میز رفت و وقتی روی صندلی می‌نشست به ساعت نگاه کرد. نزدیک دوازده ظهر بود. پلک زد و با آرامش بیشتری به صندلی‌اش تکیه داد. دست‌هایش را روی دسته‌ی صندلی گذاشت و از همان‌جا به روشنائی پشت پنجره خیره شد.

خیلی دورتر از او، نگاه البرز به درهای بزرگ و آهنی زندان اوین بود. صدای آنها که روی ریل به عقب می‌رفتند ذهنش را پر کرده بود. انگار این سوی دیوارها فقط تاریکی بود و نور خورشید از پس آن درهای بزرگ و بلند، کم‌کم در نگاهش رسوب می‌کرد. ساکی که دستش بود، سنگین نبود. از پشت این دیوارها یادگاری نمی‌خواست؛ نه آن کمربندی را که ذبیح یادش داده بود با ریشه‌های پلاستیک ببافد و نه آن تسییحی را که با هسته‌های خرما درست کرده بود، هیچ‌کدام را نمی‌خواست.

اگر توانش را داشت، این سه ماه را از زندگی‌اش حذف می‌کرد؛ اما نمی‌شد. حالا در پرونده‌ی زندگی‌اش سیاه و درشت نوشته بودند: «سابقه‌دار!»
پوزخند زد و نگاهش در نگاه نگران مادرش نشست.

پلک زد و با قدم‌هایی سنگین و آهسته از درگاه زندان گذشت. توان مادر تمام شد. دست‌هایش را مقابل دهانش گرفت و به سوی او دوید. او نفس بلندی کشید و ساکش را زمین گذاشت. مادرش را در آغوش گرفت و با اخمی شماتت‌بار به

گل‌هایی که آفرا برایش آورده بود، نگاه کرد.
غر زد: از المپیادی، المپیکی چیزی برگشتم برام گل آوردی؟
افرا اخم کرد؛ اما نازیلا بی توجه به دعوای همیشگی بین خواهر و برادر،
صورت پسرش را قاب گرفت و با دلتنگی گفت: لاغر شدی البرزجان!
او بی حوصله شد. ساکش را برداشت و وقتی از کنار مادر می‌گذشت، باطعنه
جواب داد: هتل نبود مامان، زندون بود. لعنتی اسمشم آدم و پیر می‌کنه.
سیامک با دست‌هایی روی سینه به در سیراتو تکیه داده بود. از پشت
شیشه‌های تیره‌ی عینک نگاهش می‌کرد و او که نزدیک تر شد، سیامک لبخند زد.
البرز به نشانه‌ی سلام دستش را در هوا تکانی داد و وقتی در پشت را باز
می‌کرد، با همان بی‌حوصلگی گفت: بریم زودتر.
نازیلا جلوی در ایستاد و باناراحتی گفت: بشین جلو پسرم.
او دستش را دراز کرد و دستگیره را گرفت. کلافه تر از قبل جواب داد: همین جا
خوبه، بریم فقط.
افرا کنارش جا گرفت و سیامک با تأنی نگاهش را از درهای زندان
برداشت. ماشین را دور زد و پشت فرمان نشست.
نازیلا در را بست و روی صندلی کمی به عقب برگشت. نگاهش نگران و پر
از غصه بود. پرسید: خیلی سخت گذشت، نه؟
او اخم کرد و به جای او افرا بود که تشر زد: مامان، بسه دیگه.
نازیلا روی صندلی صاف نشست و این بار با بغضی آب‌نشده زمزمه کرد:
— خدا ازش نگذره!
البرز سکوت کرد. نگاهش به دیوارهای بلند زندان بود. سیاهی چشمش بالا
رفت و دوخته شد به نگهبانی که توی برجک قدم می‌زد. شب اولی راکه پشت
این دیوارها گذرانده بود، هرگز از یاد نمی‌برد. احمقانه فکر می‌کرد می‌تواند با یک
قاشق تونل حفر کند و به پشت دیوارها نقب بزند. با این اوهام پوزخند زد و
کلافه تر از قبل نگاهش را از اوین گرفت. حالا تقریباً در صندلی فرورفته بود.
روی شیشه انگشت کشید و بی مقدمه پرسید: از پولاد چه خبر؟
افرا سرش را به سوی شیشه چرخاند و نازیلا و سیامک سکوت کردند. البرز
با پوزخندی تلخ سر تکان داد و این بار بدون حرف دیگری به آسمان ظهرگاهی

خیره شد.

هوایمایی آسمان را می شکافت و پیش می رفت.

نگاه میهن به تابلوی سالن فرودگاه بود. صدای پیجر در هیاهوی شلوغ فرودگاه پیچید: «پرواز شماره‌ی ششصد و پنجاه و نه شرکت هوایمایی ماهان از مبدأ دبی، همینک به زمین نشست.»

میهن به ساعتش نگاه کرد. تأخیر زیادی نداشت. نفسی کشید و چند قدم بی هدف به جلو رفت. نگرانی رهایش نمی کرد و هرچه بیشتر می گذشت به دلشوره‌های بی پایان او افزوده می شد. موبایلش توی جیب بارانی بلندش می لرزید. چشم از گیت و مسافران و شیشه‌های بلند سالن گرفت و موبایل را کنارگوشش برد. لحنش خسته بود. جواب داد: سلام آوازه جان.

— سلام، مامان دیر میایی؟

او نگران شد و با تردید پرسید: چیزی شده؟

— نه، فقط...

— بابا خوبه؟

نفس بلند آوازه در گوشی پیچید و بعد لحن خسته و درمانده اش به کلافگی های او افزود: جاش کثیف شده. من به سختی تونستم از روی تخت بلندش کنم، اما...

او مکث کرد و میهن دستی روی صورتش کشید. لحنش به خستگی همه‌ی عمرش بود. جواب داد: پرواز دایی تازه نشسته. سعی می کنم زود بیام.

— باشه، منتظرم.

او با خداحافظی زیر لبی تماس را قطع کرد و وقتی موبایل را توی کیفش می گذاشت، به زنی که با دسته‌ای گل در سالن پیش می رفت، چشم دوخت. ذهنش شلوغ تر از آن بود که بتواند تمرکز کند. نه توانش را داشت به حال خراب پدرش فکر کند و نه می خواست به آخرین تماس تند آکو بیاندیشد. حال ناآرامی داشت و با همان پریشان حالی به قدم های تند محمود چشم دوخت. برادرش تازه از گیت گذشته بود.

کیف و چمدان جمع و جوری داشت و دل او پرپر می زد در صورت برادر

میانسالش ردی از یک امید کهنه را ببیند؛ اما دریغ!
جلوتر رفت، همدیگر را بغل کردند و او صورت برادرش را بوسید.
وقتی راه می‌افتادند، او با لحنی که سعی داشت خونسرد جلوه کند پرسید:
– سفر چطور بود؟
محمود سرش را تکان داد و کوتاه و بی حاشیه جواب داد: همه چی و دیشب
تو واتس آپ برات توضیح دادم. خبری نبود!
میهن این بار دور از تعارف نگاهش کرد و با درد پرسید: هیچی؟
– هیچی!
میهن چشم از او گرفت. نگاهش به آنانی که با خنده و لبخند و نگرانی و
عجله از مقابلش می‌گذشتند، بی حالت و سرد بود. آن لحظه هیچ نمی‌دید، آنا
نگاه نگران و منتظر پدرش که سفید شده بود به پنجره‌ی اتاقش.
نفسش را ها کرد و جلوتر از برادرش از درهای سالن بیرون رفت.
مدتی بعد ریموت زد و پشت فرمان نشست.
محمود کنارش جا گرفت و پرسید: بابا چطور؟
او سر تکان داد. کمر بندش را بست و بی حوصله جواب داد: دیگه نمی‌شه تو
خونه نگهش داریم. باید بره آسایشگاه.
این بار محمود بود که سرش را تکان می‌داد. در آن هوای سرد کمی شیشه را
پایین کشید و گفت: آگه شده بقیه‌ی عمرم بابا رو به کول بکشم، نمی‌ذارم بره
آسایشگاه.
میهن وقت رانندگی به نیم‌رخ او نگاهی کرد و بعد پایش را روی پدال گاز
فشرد. باید زودتر به شهر می‌رسیدند.

سیامک از درهای بلند باغ گذشت و البرز با نگاه به دارودرخت آن‌جا با لحنی
مسخره زمزمه کرد: از این‌جا حالم به هم می‌خوره!
نازیلا با درماندگی به همسرش نگاه کرد و او وقتی به روبه‌رو خیره بود،
جدی و بدون انعطاف جواب داد: جلوی حاج‌بابا رعایت کن البرز. به حد کافی
این مدت تنش داشتیم!
او چانه‌اش را بالا کشید و وقتی از میان شاخ و برگ درختان سرو و صنوبر به

نمای خانه‌ای نگاه می‌کرد، آرام‌تر از قبل پرسید: برادرت هنوز این‌جا ساکنه بابا؟
نازیلا تند روی صندلی به عقب برگشت و او با شانه‌ای که بالا می‌انداخت،
حرفش را جمع کرد: یه سوال پرسیدم خب!
نگاه مادرش شماتت‌بار بود. سیامک ماشین را در پارکینگ متوقف کرد و
کمربندش را گشود. در را که باز می‌کرد، گفت: اول می‌ریم دیدن حاج‌بابا!
البرز با حیرت جواب داد: من باید دوش بگیرم. بوی گه زندون می‌دم!
سیامک نماند. در ماشین را بست و نازیلا با کلافگی گفت: همه‌ش ده دقیقه،
زود برمی‌گردیم.

این را گفت و او هم به دنبال همسرش از ماشین پیاده شد. البرز او را که کنار
سیامک از پله‌های ایوان بلند منزل پدربزرگش بالا می‌رفت، دنبال کرد و بعد با
خستگی به صندلی تکیه داد. این‌بار سرش را به سوی افرا چرخاند و با لحنی
دور از عصبانیت و خشمی که در وجودش بود، زمزمه وار پرسید: اونا هنوز توی
باغن؟

افرا دسته‌گلی را که البرز از او نگرفته بود، از روی صندلی برداشت و نه‌چندان
بلند جواب داد: فقط پولاد رفته، بقیه شون هستن.
او لبش را زیر دندانش گرفت و آن را باحرص گزید. در را که باز می‌کرد، غر
زد: پس بعد از این مهمون‌بازی داریم!

صاف ایستاد و به نمای خانه‌باغ پدربزرگش زل زد. بچه که بود، عاشق اینجا
بود؛ عاشق بالکن بلند و وسیعش. عاشق آن پنجره‌های هزاررنگ و اتاق‌های
تودرتویی که کمد و گوشواره و پستویش جان می‌داد برای قایم شدن، اما...
افرا کنارش ایستاد. با نازی خواهرانه دستش را دور بازوی او حلقه کرد و البرز
وقتی قدم روی اولین پله‌ی ایوان منزل پدربزرگش می‌گذاشت فکر کرد حالا
چقدر از این خانه متنفر شده.

روی پله‌ی دوم نگاهش دور چرخید و از پس و پیش درختان پیر و بلند باغ،
خانه‌ی قدیمی خودشان را دید و آن خانه‌ای را که از وقتی به یاد داشت، خالی
بود. نفس بلندی کشید و پله‌های بعدی را تندتر بالا رفت. حالش از همه‌ی این
باغ پوسیده و آن خانه‌های بزرگ و قدیمی به هم می‌خورد.
جلوی درهای چوبی با آن قاب‌های شیشه‌ای اش ایستاد و وقتی کفش‌هایش

آزیتا خیری ❖ ۱۱

را درمی آورد، به خلوتی خانه‌ی پدربزرگش فکر کرد. یک وقتی این‌جا پر بود از کفش؛ ریزودرشت، زنانه و مردانه، اما حالا انگار یکی از آن بالاگرد مرده را پاشیده بود روی سروکول باغ. دیگر نه کسی می‌رفت و نه کسی می‌آمد. در را باز کرد و وقتی نگاهش دوباره باغ را می‌کاوید به افرا اشاره‌ای کرد. او جلوتر از برادرش وارد خانه شد و البرز قبل از بستن در خانه، از دور زن عمویش را روی تراس خانه‌اش دید.

ندا هم او را دید که سبد لباس‌های خیس را روی تراس رها کرد و باعجله به داخل برگشت. البرز پوزخند زد و در را بست.

سرسرای خانه‌ی حاج‌بابا یک هالچه‌ی گرد و بزرگ بود که با فرش‌های بیچاره پر شده بود. قدم‌های او آهسته بود. نگاهش به درودیوار خانه بود و در هر گام انگار سعی داشت دلتنگی آن سه ماه دوری را از سرش بپرانند. از خم دیوار گذشت و از کنار شومینه‌ی روشن به روبه‌رو نگاه کرد. پدرش روی مبل‌ی نشسته و سرش پایین بود و نازیلا کنار او چروک‌های پالتواش را مرتب می‌کرد. چشم چرخاند. ماماچی نبود؛ مادربزرگش. بچه که بود، او را ماماچی صدا می‌کرد و اسمی که او کودکانه روی مادربزرگ گذاشته بود، حالا همانی بود که نوه‌های دیگر با آن صدایش می‌کردند.

نفسی کشید و کوتاه، اما با صدایی بلند گفت: سلام.

پیرمرد با گرامافونش ور می‌رفت. نگاهش نکرد، به جای آن غرزد: بیا پسر، بیا ببین این باز چه مرگش شد؟

او این‌بار لبخند زد. خوب بود که برای برگشت شکوه‌مندش از زندان فیلم هندی راه ننداخته بودند. جلو رفت و جواب داد: قدیمی شده دیگه حاج‌بابا، آگه بذارید...

کنار میز ایستاد و نگاهی به گرامافون انداخت.

سنگینی نگاه پدربزرگش را روی نیم‌رخش حس می‌کرد. صفحه را از روی آن برداشت و خواست حرفی بزند که ماماچی از جلوی نشیمن با دیس میوه، دلتنگ و پر از بغض صدا زد: البرزجان!

او یک‌باره دست از گرامافون کشید. به عقب برگشت و چشم‌های پیرزن خیس شد.

البرز آب دهانش را بلعید. از ابراز احساسات خوشش نمی‌آمد؛ اما حالا و این لحظه اعتراف می‌کرد برای لحظه‌های سکرآور این خانه‌ی قدیمی دلتنگ بود. به سوی مادر بزرگش رفت و با صدایی که سعی می‌کرد محکم باشد، گفت: — خودم تکی قربونت برم ماماچی! این را گفت و دستش را دور شانه‌های او حلقه کرد. نازیلا دیس میوه را از دست پیرزن گرفت و وقتی آن را روی میز می‌گذاشت، با پرشال زیر چشم‌هایش را پاک کرد.

حاج‌بابا غر زد: کله‌م سه ماه نبوده، بس کنید این مسخره‌بازی رو. پیرزن دست البرز را گرفت و وقتی او را کنار خودش روی کاناپه می‌نشاند، با دلی غصه‌دار جواب داد: زندون بوده بچه‌م. جای خوبی که نبوده دلم قرص باشه از جاش و غذاش.

این را گفت و روی صورت او دست کشید و با چشمی که زودبه‌زود خیس می‌شد، نجوا کرد: لاغر شدی بچه. چی به روزت آوردن نامردا؟! می‌شد،

حاج‌بابا صفحه‌ی مستعمل را روی میز انداخت و دست از سر گرامافون کشید. روی مبل نشست و این‌بار عصبی‌تر از قبل تشر زد: تقصیر خودشه. بشقاب پر از میوه را از دست نازیلا گرفت و در نگاه دلگیر او ادامه داد: توی همین خونه و توی همین اتاق گفتم پسر پای سندی رو که توان پرداختش و نداری امضا نکن؛ گفتم یا نگفتم؟!

البرز خیاری از بشقاب برداشت و با حرص به آن گاز زد. ماماچی غر زد: بس کن، بچه‌م خسته‌ست. ناراحته، تو بدترش نکن. — بچه‌ت یه پسر سی‌ساله‌ست خانوم.

این را حاج‌بابا گفت و در نگاه پراخم البرز ادامه داد: البته مادر بزرگت حق داره. بچه بودی که پای مهریه‌ی چند هزار سکه‌ای اون دختر و امضا کردی. بچه‌که نه...

سیب را با حرص از وسط دو نیم کرد و حرف آخرش را در نگاه او به تندی گفت: خر بودی؛ خر، پسر میرزا قشَم شَم!

این را گفت و نیمی از سیب را به سوی افرا گرفت. البرز آخرین تکه‌ی خیارش را هم جوید و بعد با طعنه جواب داد: آره خب.

توی این باغ ما زیاد شنگول و منگول بازی کردیم!

از روی مبل بلند شد و وقتی به پدر بزرگش نگاه می‌کرد، با خشمی مهار شده ادامه داد: فقط اون وقتا نمی‌دونستم بزرگ که بشیم این بازی واقعی می‌شن. یعنی باورم نمی‌شد یه روزی یکی با لباس میش از پشت چنان بزنه به کمرم که گذرم بیفته اون‌ور میله‌ها!

این را گفت و ته تلخ خیار را توی بشقاب انداخت. ماما جی با نگرانی از پشت سرش گفت: ناهار گذاشتم البرزجان. کوفته، قیمه بادمجون، دلمه که تو دوست داری...

او به درگاه رسیده بود که دستش را در هوا تکانی داد و گفت: مهمون پهمون نباشه فقط!

نماند تا نگاه نوید پیرزن را ببیند. رفت و نازیلا با حالی غصه‌دار نفس بلندش را رها کرد.

سیامک مثل بادکنکی سوزن خورده در مبل فرورفته بود. با نگاه عبور البرز را دنبال کرد و بعد روبه افرا گفت: پاشو این ریخت و پاشو جمع کن دخترم. او با مکث از روی مبل بلند شد. می‌فرستادنش پی نخودسیاه؛ این را می‌دانست. بشقاب‌ها را جمع کرد و از نشیمن بیرون رفت. سیامک رفتن او را هم بدرقه کرد و بعد روبه پدرش با تردید پرسید: از بقیه چه خبر؟ مکثی کرد و بعد نه‌چندان مطمئن دوباره سوال کرد: سیاوش تماس نگرفت آقا جون؟

پیرمرد عصبی شد. از روی مبل بلند شد و وقتی دوباره صفحه را توی گرامافون می‌گذاشت، تشر زد: اسمش و پیش من نیار! حاصل کارش وزوز خراشیده‌ی گرامافون بود. حرصی شد و دوباره سوزن را از روی صفحه کنار زد. ماما جی غصه‌دار و محزون لب زد: اونم بچه‌ی این خونه‌ست. یه عمره آجش کردی؛ اما تاکی؟ تاکی می‌شه بگی اون بچه، پسرت نیست؟

حاج‌بابا از کنار میز توی نگاه او بُراق شد که: من بچه‌ی حروم‌خور و نزول‌خور ندارم، زنشم که...

مکث کرد. حرصی تر از قبل جلوی پنجره ایستاد و دوباره غر زد: تنش به تن

سپهوندها خورده که دین و ایمون یادش رفته!
سیامک از زیر چشم به نازیلا نگاه کرد و او آشکارا لبش را گزید. نگاهش روی گل‌هایی که افرا توی گلدان گذاشته بود، دوری زد و بعد وقتی بلند می‌شد، با دستپاچگی گفت: می‌رم به سر به غذا بزnm.
رفت و سیامک با دستمال عرق پیشانی‌اش را پاک کرد. توی بدمخمصه‌ای گیر کرده بود!

میهن با ریموت درهای پارکینگ را باز کرد و وارد باغ قدیمی پدرش شد. محمود یک دستش را به لبه‌ی شیشه زده و نگاهش به درختان پیر و قدیمی آنجا بود. با حسرتی عمیق زمزمه کرد: سی سال شد که از حمید خبر نداریم.
میهن با سرعتی آرام از حاشیه‌ی دیوار آجری باغ پیش می‌رفت. باد می‌وزید و شاخه‌های لخت بید مجنون را به رقص و می‌داشت. چنار پیر آخرین برگ‌هایش را به زمین می‌بخشید و نگاه میهن وقت عبور در خیابان باریک باغ از آینه به موجی از برگ‌های پوسیده بود که پشت سر ماشین به هوا می‌رفت. کنار دیوار آجری باغ توقف کرد. ترمزدستی را کشید و با حالی محزون جواب داد: به زبون ساده میاد، وگرنه که پیر شدیم بین این درودیوار که ازش خاطره می‌چکه لامصب!

در ماشین را باز کرد و باد آخرین روزهای آذر به صورتش خورد. آوازه برای دیدن‌شان عجول بود که با یک اشارپ و یک جفت صندل ابری روی سنگ فرش باغ به سوی‌شان می‌دوید.

میهن نفسش را ها کرد و کیفش را به دست دیگرش داد. محمود کنارش ایستاد و آوازه باگیسی که وقت دویدن روی شانه‌اش تاب می‌خورد، نفس‌زنان خود را به آنها رساند. نگاهش به دایی لبخند داشت. گفت: سلام دایی.
و با این حرف گونه‌ی او را بوسید. محمود دم بافته‌ی موی او را کشید و مهربانانه پرسید: خوشگل دایی چگونه؟

او خندید و محمود وقتی دستش را دور شانه‌ی دخترک حلقه می‌کرد، دوباره شیطنت کرد: حیف پسر ندارم، وگرنه عروس خودم بودی!
آوازه خندید و با بدجنسی جواب داد: حالا که همه چی تموم شده،

حاتم بخشی می‌کنی دایی!

او خندید و وقتی دخترک را بیشتر به خودش می‌فشرد، جواب داد: ای شیطون!

میهن از پشت سر به دور شدن آنها نگاه می‌کرد. قدم‌هایش به تندی آن دو نبود. نفسی کشید و نگاهش آهسته بالا رفت و دوخته شد به پنجره‌های اتاقی در طبقه‌ی دوم عمارت قدیمی پدرش؛ آیوب سپهوند! یک عمارت دو طبقه‌ی پرساله بود با دیوارهایی از آجر بهمنی و پیچکی که این وقت از سال دیوارها را رنگ کرده بود انگار؛ جایی قرمز و جایی نارنجی و بیشتر زرد.

پرده‌های اتاق پدر به عادت همیشه کنار بود. عادات ایوب‌خان را خوب می‌شناخت. حکماً پیرمرد روی تخت فلزی‌اش روبه پنجره دراز کشیده و با آن چشم‌های بی‌فروغش زل زده بود به پنجره تاکی حمیدش مثل آن وقت‌ها خوش و خندان درباغ را باز کند و تک‌زنگ دوچرخه‌ی قدیمی و سیاهش نوید آمدنش را بدهد. همان دوچرخه‌ی بیست و هشت هامبر که حالا گوشه‌ی انباری ته باغ خاک می‌خورد و دیدن هر باره‌اش دل او را خون می‌کرد. آهش به دلگیری آسمان ابری آذر بود.

از پله‌های ایوان که بالا می‌رفت، دکمه‌های بارانی‌اش را باز کرد و مقنعه را از سر کشید. موبایل توی کیفش می‌لرزید. موهای روشنش را عقب کشید و به سلام آئین سر تکان داد. او هم تازه رسیده بود.

دایی و بچه‌ها را در ورودی خانه تنها گذاشت و وقتی به سوی اتاق کارش می‌رفت، جدی و پر از اخم جواب داد: الو، آقای آکو صدای شما ضبط می‌شه. اگه دوباره توهین و یا تهدید کنید من اقدام قانونی به عمل میارم.

صدای مرد پر از پوزخند بود: نگو خانوم وکیل، ترسیدم جون تو! او در را پشت سرش بست و با خستگی به آن تکیه داد. اتاقش نیمه‌تاریک بود و نور کم‌جان آفتاب پاییز از پس پرده‌های تیره به سختی خود را به اتاق می‌کشید.

نفسش به آهی درمانده شبیه بود. به سوی میزش رفت و این‌بار وقتی سرش را تکان می‌داد، گفت: جوابم همونه که صبح گفتم، دیروز گفتم، پریروز گفتم... همیشه گفتم!

صدای آکو بالا رفت: اون جواب و بذار در کوزه آبش و بخور.
میهن روی میز خم شد و چشم‌هایش را بست. صبرش لبریز شده بود. آکو
تندتر از قبل گفت: تا امروز نجابت کردم ازت شکایت نکردم خانوم وکیل؛ اما به
خدا قسم آگه زنم و بهم نشون ندی، توی دادگستری، سر کارت، توی دفترت...
— تهدید نکن!

این را میهن با لحنی تند گفت؛ اما آکو بلندتر از قبل جواب داد: تهدید
می‌کنم، پدرتم در میارم. تو روز روشن زن من و دزدیدی، زبونتم درازه؟!
میهن مشتش را روی میز کوبید و به خودش نهیب زد: «آروم باش!»
چشم‌هایش را بست و میان ضرب تند قلبش سعی کرد نفس بکشد. چشم باز
کرد و با صدایی که از شدت خشم می‌لرزید، جواب داد: من از زن تو وکالت دارم
جناب آکو امینی! پرونده‌ی ضرب و جرح زن تو هنوز در دادگاه مفتوحه،
پرونده‌ی طلاقش هنوز به نتیجه نرسیده، تو با گلاره صلح کردی و در مقابل دیه،
حق طلاق و بهش بخشیدی...

— من گه خوردم با تو و گلاره!

— حرف دهننت و بفهم مردک بی ادب!

— خفه شو زنیکه‌ی آش...

میهن با حالی خراب تماس را قطع کرد و موبایل را روی میز انداخت. قلبش
می‌خواست از سینه‌اش بیرون بیورد و صدای نفس‌های تندش در اتاق پیچیده
بود. در سکوت اتاق باخشم و عصبانیت واگویه کرد: «نفهم!»
دلش خنک نشد. بلندتر و تندتر غرزد: «بی شعور نفهم!»

مسخره بود که حتی در خلوت از حدودی که تعریف کرده بود، خارج
نمی‌شد. بارانی‌اش را بی‌حوصله روی میز انداخت و به سوی در رفت. صدای
قدم‌هایش در راهروی بلند آن خانه‌ی قدیمی می‌پیچید. از پله‌ها بالا رفت و
جلوی آخرین اتاق طبقه‌ی بالا ایستاد و از میان در باز به اندام چروکیده‌ی پدرش
چشم دوخت. همیشه، همین‌جا و روی همین نقطه قلبش می‌ایستاد، صورتش
به عرق می‌نشست و چانه‌اش می‌لرزید.

آب دهانش را بلعید و وقتی آهسته جلو می‌رفت، نرم و مهربان پرسید: امروز

چطوری بابا؟

آزیتا خیری ❖ ۱۷

او تکان نخورد و میهن وقتی تخت را دور می زد، به چشم‌های باز پیرمرد نگاه کرد. دیدن انتظار ته آن چشم‌های بی فروغ کار سختی نبود. دوباره بزاق دهانش را بلعید به این امید که آن حجم لعنتی جاخوش کرده ته گلویش را فروبدهد؛ اما نمی شد. باز هم به در بسته خورده بودند.

پرده‌ها را از آویز باز کرد و صدای نیچ‌نیچ پیرمرد بلند شد. او لبخند زد. کنار او، لب تخت نشست و وقتی دست لاغر و پیر او را توی دستش می‌گرفت، گفت: وقت استراحته بابا.

این را گفت و از روی عسلی لیوان و قرص پدرش را برداشت. قرص را به سوی دهان او برد؛ اما پیرمرد با دهانی خالی از دندان در نگاه او زمزمه کرد: حمید اومد... بیدارم کن!

میهن به چشم‌های او خیره بود. دوباره بزاقش را فرو داد و با درد نجوا کرد: بیدارت می‌کنم بابا.

قرص را روی زبان پدرش گذاشت و کمی بعد پتو را روی شانه‌های نحیف او بالا کشید و بعد وقتی موهای سفید و کم‌حجم او را از پیشانی پر از چروکش کنار می‌زد، به لرز پلک‌هایش خیره شد.

صدای قارقار کلاغی که درست لب پنجره نشسته بود، نگاهش را به عقب کشید. دست آزادش را روی صورت داغش کشید و از پشت پرده‌ها به سایه‌ی کلاغی که روی هره‌ی سنگی پنجره قدم می‌زد خیره شد.

توی مغزش انگار جنگ بود. کلاغ قاری زد و پرید و او یک‌باره چشم‌هایش را بست. حمید در سیاهی پشت پلک‌هایش باخنده گفت: برات جای عود درست کردم، ببین خوشت میاد؟!!

چشم باز کرد و بدون مکث از کنار پدرش که به خواب رفته بود، بلند شد. ظرف نیم‌خورده‌ی سوپ را از روی میز برداشت و به سوی در رفت. قدم‌هایش به سوی در اتاق باز هم تند بود. عادتش بود. همه‌ی زندگی دویده بود؛ یک‌وقتی دنبال حمید و یک‌وقتی دنبال محمود و بعدها به دنبال رسیدن به آرامشی که همیشه‌ی خدا از او فراری بود.

از راهرو که می‌گذشت، صدای ماشین سیاهش را شنید. تازه رسیده بود انگار. از پله‌ها پایین رفت و همان‌وقت آوازه باخنده گفت: این همه قصه بافتی که بگی

کادو بی‌کادو دایی؟!

پشت دیوار نشیمن بودند. او به سوی در سرسرا می‌رفت که محمود جواب داد: برات کادو خریده بودم چون دایی، یه خرس گنده بود، فقط توی فرودگاه ساکم و زدن.

میهن در را باز کرد و محمود باشیطنت به صدایش هیجان بخشید: شما نمی‌دونید اون طرف چه دزدای بی‌ناموسی داره! قهقهه‌ی آوازه به هوا رفت و آئین بالحنی مسخره گفت: حالا تا ولنتاین همون خرس و ازت نگیره ولت نمی‌کنه دایی.

محمود شیطنت کرد: شکر خدا تا ولنتاین برسه، این دیگه قاطی مرغاست! میهن روی ایوان ایستاد و به سیاوش که کیسه‌های غذا را از پشت ماشین بیرون می‌آورد، نگاه کرد. کیان هم بود. از طرف دیگر ماشین نایلکس دیگری را برداشت و وقتی در ماشین را می‌بست، نگاهش دوخته به او بود.

میهن لبخند زد؛ هر چند تبسمش به سردی هوای امروز بود. سیاوش به راه اشاره کرد و وقتی کیان جلو می‌آمد، نگاه میهن به سرلخت او بود و موهایی که کم‌کم روی پوستش جوانه می‌زد.

گفت: سلام.

و کیان زمزمه کرد: سلام.

از کنار او گذشت و سیاوش پرسید: محمود برگشته؟

او موهایش را پشت گوش کشید و یکی از نایلکس‌ها را از دست همسرش گرفت. صدای سیاوش پایین آمد و این‌بار پرسید: خبری نشد؟

میهن سرش را تکان داد. به سوی در می‌رفت که زمزمه کرد: هیچی! سیاوش پشت سر او در را بست. کمی جلوتر، از میان در نشیمن، بلند و خونسرد گفت: احوال دایی؟!

او روی میل نیم‌خیز شد و باخنده جواب داد: چاکر دو ماد!

میهن بی‌توجه به شوخی و خنده‌ی آنها به سوی آشپزخانه می‌رفت. سیاوش پشت سرش بود که با نفسی خسته زمزمه کرد: بابات چطوره؟

جلوی دوراهی آشپزخانه و دستشویی راه‌شان از هم جدا شد. سیاوش نایلکس‌ها را روی میز گذاشت و میهن از میان درگاه آشپزخانه جواب داد: خوابه!

به کیان نگاه کرد. دست‌هایش را توی ظرف‌شویی شسته بود و آنها را با پشت شلوارش خشک می‌کرد. میهن را که دید، خجالت‌زده نگاهش را دزدید و پرسید: میزه بچنم؟^(۱)

او به ساعت نگاه کرد و جواب داد: نه، خووم چنم. تو عجله بکه، تا ساتی تر یاس له مدرسه بوید.^(۲)

این را گفت و به سوی یخچال رفت. نگاه کیان به قد بلند و اندام باریک او بود. پلک زد و در سکوت به سوی در رفت. باید زودتر حاضر می‌شد. سیاوش دست‌هایش را خشک کرد و موبایلش را از جیبش درآورد. از پله‌ها که بالا می‌رفت، شماره گرفت و روی آخرین پله دکمه‌های پیراهنش را باز کرد. خسته بود. کوتاه و موجز گفت: سلام!

و در اولین اتاق را باز کرد. جلو رفت و روی تخت رها شد. با لبخند ادامه داد: چشمت روشن آقاداتاش. پسرتم که اومد به سلامتی.

آن سوی خط سیامک با کلافگی پنجه به موهایش کشید و با لحنی که سعی داشت خونسرد و آرام به نظر برسد، جواب داد: ممنونم، محبت داری. – البرز کجاست؟

سیامک جلوی پنجره ایستاد و به ندا، همسر برادرش که با عجله به سوی درهای باغ می‌رفت نگاه کرد. صدایش جان نداشت. زمزمه کرد: تازه رسیده، رفته حموم.

سیاوش بلند خندید: به! حتماً خانوم جون سفره براش چیده رقم به رقم، مدل به مدل؛ خوش به حالش. حالش و می خرم داداش.

سیامک پرده‌ی حریر را کنار زد و در تراس را باز کرد؛ هوا کم داشت. روی تراس نفس بلندی کشید و این بار با صدایی شبیه به پیچ‌پیچ گفت: خودش چیزی نمی‌دونه. یه کم فرصت بده، کم کم بهش می‌گم.

خنده‌ی سیاوش این بار به پوزخند شبیه بود. طعنه زد: پسررت یکی از

۱- میزو بچنم؟

۲- نه، خودم می‌چینم. تو عجله کن. یه ساعت دیگه باید مدرسه باشی.

نخبه‌های شریف بود آفاداداش. یعنی نپرسید اون همه پول یهو از کجا جور شد؟ نپرسید درهای زندون یهو چه جوری به روش باز شد؟ سیامک با کلافگی روی صندلی حصیری پدرش نشست و یک دستش را روی نرده‌های سیمانی مشت کرد. محکم پلک زد و نه‌چندان بلند جواب داد: فکر می‌کنه من مهریه‌ی زنش و دادم!

سیاوش این بار باحیرت خندید و دوباره طعنه زد: ای ول بابا، پس پسرت فکر می‌کنه باباش یه پا راکفلره. خوشم اومد، آفرین! سیامک لب‌هایش را توکشید و وقتی بی‌اراده به تراس منزل ساسان خیره بود، زمزمه وار گفت: فرصت بده سیاوش. این جوری نمی‌تونم بهش بگم. سیاوش از روی تخت بلند شد. پیراهنش را یک‌باره از تن درآورد و وقتی به سوی کمد می‌رفت، جواب داد: من اهل مقدمه و حاشیه‌بافی و این اداها نیستم. یا خودت امشب بهش می‌گی یا فردا خودم میام دنبالش. — سیاوش!

— تعارف که نداریم جون داداش. ازت سفته دارم! پیراهنی را از روی رگال برداشت و وقتی آن را روی تخت می‌انداخت، ادامه داد: جون داداش یه وقت فکر نکنی تعارف می‌کنما؛ نه والله. من سر پول و چک و سفته با خودم شوخی ندارم. گوشی را دست‌به‌دست کرد و این بار به سوی آینه رفت. کمی عطر زد و ادامه داد: شرط کردیم سیامک. من بهت گفتم تحت چه شرایطی می‌تونم البرزو از زندون بکشم بیرون، تو هم قبول کردی. حالا که پسرت اومده تنگ دلت، قرار نیست دبه کنی داش من!

او از روی صندلی بلند شد. ناآرام بود. با حالی عصبی جواب داد: تو بی‌انصاف بودی. نمی‌دونستی پسر من مهندس، نمی‌دونستی ارشد عمران داره؟! —

— داشته باشه. چیزی که توی این مملکت زیاده مهندس؛ اونم مهندس بی‌کار.

— البرز بی‌کار نبود.

— آره خب، اما الان بی‌کاره.

آزیتا خیری ❖ ۲۱

این را سیاوش گفت و بی حوصله ادامه داد: اینا رو ول کن. حرفم همونه که گفتم. فردا صبح یا خودت میاریش جلوی رستوران، یا خودم میام دنبالش. میهن صدایش می‌کرد. او لحظه‌ای سکوت کرد و بعد وقتی کراواتی متناسب با پیراهنش از کشو بیرون می‌کشید، با لبخند ادامه داد: من باس برم سیامک. تو هم برو از همین حالا گل پسرت و بیز. فردا منتظرم.

نگاه سیامک به شاخ و برگ خشکیده‌ی درختان باغ بود. خداحافظی اش به زمزمه شباهت داشت. موبایل را توی جیبش گذاشت و در سکوت سنگین باغ واگویه کرد: «مرتیکه‌ی نفهم!»

سیاوش گره کرواتش را می‌بست که از اتاق بیرون رفت. با قدم‌هایی تند از پله‌ها گذشت و جلوی در آشپزخانه بود که آوازه را دید. لبخند زد. دستش را به سوی او دراز کرد و وقتی دست دیگرش را روی لب سه‌تیغ‌کرده‌اش می‌زد، با لبخند گفت: بوس بابا چی شد؟

او باناز خندید. به سوی پدرش رفت و گونه‌اش را بوسید. سیاوش دستش را دور شانه‌ی او انداخت و کنار او قدم به آشپزخانه گذاشت. به عادت همیشه همه پشت میز آشپزخانه جمع بودند. میهن پارچ آب را وسط میز گذاشت و بعد به کیان نگاه کرد. آخرین کسی بود که به جمع ملحق می‌شد. گفت: دیرت شد، عجله کن.

او جلو آمد و بی حرف روی یکی از صندلی‌ها نشست. سیاوش یکی از ظرف‌های غذا را مقابل او گذاشت و باخنده پرسید: امروز امتحان داری؟ او سرش را تکان داد و آوازه به جای او با لحنی خوش جواب داد: زبان داره. این بار آئین بود که مطمئن و آرام گفت: این قدر خونده که فکر کنم سرده دقیقه ورقه رو تحویل بده.

این را گفت و روبه کیان پرسید: **am i right?**

لبخند او سرد بود. زمزمه کرد: **yes!**

آئین لیوانش را از آب پر کرد و گفت: بخور، خودم می‌رسونمت.

این بار میهن بود که یک‌باره گفت: نه!

نگاه کیان به سوی او کشیده شد و او وقتی سعی داشت دستپاچگی اش را کنترل کند، آرام‌تر گفت: با هم می‌ریم!

موهایش را پشت گوش کشید و نگاهش را به غذایی دوخت که میلی به آن نداشت. حرفش را در همان حال کامل کرد: از در پستی!
 سیاوش پوزخند زد و وقتی چنگالش را مقابل دهان آوازه می‌گرفت، با تأسف زمزمه کرد: کی بشه در پستی این خونه لو بره!
 میهن جرعه‌ای آب نوشید و وقتی قاشقش را میان برنج می‌چرخاند، جواب داد: چیزی به انتهای این ماجرا نمونده.
 به کیان نگاه کرد و آرام‌تر از قبل گفت: نگران نباش، خب؟
 او سرش را تکان داد و محمود لب زد: الهی شکر!
 ظرف غذا را عقب زد و وقتی از پشت میز بلند می‌شد، سیاوش باخنده گفت:
 کم غذا شدی دایی! خوب نبود؟
 — عالی!

این را محمود گفت و نفس بلندی کشید. خسته بود. پاکت سیگارش را از جیب پیراهنش درآورد و وقتی نخ‌نخی گوشه‌ی لبش می‌گذاشت، ادامه داد:
 خسته‌م، می‌رم یه کم بخوابم.
 نماند. از آشپزخانه بیرون رفت و با قدم‌هایی آهسته از راهرو گذشت. در ایوان را گشود و وقتی به سیگارش پک می‌زد، روح و تنش را به خنکای باد پاییز سپرد. کام دیگری از سیگارش گرفت و جلوتر رفت. روی صندلی‌ای که انتهای ایوان بود نشست و نگاهش را به دست راستش دوخت. از آن انگشت‌های بی‌حرکت و پلاستیکی متنفر بود. پلک زد و بعد آهسته پروتز دستش را از مچ جدا کرد. آن را روی پایش گذاشت و به استوانه‌ی گوشتی دستش زل زد.
 از تلخی سیگار بود یا شوری آن خاطرات دور، اما دهانش طعم زهرمار می‌داد. سرش را بلند کرد و به رقص شاخ‌وبرگ درختان پاییزی زل زد. هنوز هم اگر خوب گوش می‌کرد، می‌توانست صدای خنده‌های دو برادر را میان این درختان بشنود. سرش عقب رفت، به پستی صندلی تکیه داد و چشم‌هایش را بست. حمید پشت آن سیاهی‌ها رکاب می‌زد و می‌خندید؛ بلند می‌خندید.

نازیلا آخرین بشقاب را هم شست و افرا آن را از دستش گرفت. وقتی شیر آب را می‌بست، نگاهش به سیامک بود که توی بالکن سیگار می‌کشید.

دست‌هایش را خشک کرد و نه‌چندان بلند گفت: این دوروبرو مرتب کن و بعد هم برو پیش ماماچی.

مخاطبش افرا بود. منتظر جواب او نماند. به سوی تراس رفت و کمی بعد کنار سیامک ایستاد. دست‌هایش را روی نرده گذاشت و بانگرانی پرسید: داداشت زنگ زده بود؟

او دود سیگارش را بیرون داد و با کلافگی گفت: حرف حالیش نمی‌شه مرتیکه. نمی‌ذاره دو روز بگذره. گیر داده همین فردا باید البرز بره رستوران. نازیلا موهایش را با کلیپس جمع کرد و روی صندلی آقابزرگ نشست. هوا سرد بود. پتوی سبکی را که روی صندلی بود دور خودش پیچید و بانگرانی زمزمه کرد: داداشت کینه کرده... سر قضیه‌ی آوازه... سیامک پک دیگری به سیگارش زد و جواب داد: می‌دونم. من برادرم و می‌شناسم. تا زهرش و نریزه ول نمی‌کنه.

— البرز بدونه دیوونه می‌شه.

سیامک به نرده‌ها تکیه داد و از پشت هاله‌ی دود به همسرش نگاه کرد. لحنش نگران بود. گفت: دستش سفته دارم، وکالت بلاعزل بهش دادم. سیاوش سر پول باکسی شوخی نداره.

نازیلا از وهم حرف‌های او بود که بیشتر یخ کرد. در پتو مچاله شد و نجوا کرد: خیر نبینی غنچه... الهی خیر از زندگیت نبینی دختر.

صدای باز شدن در باغ نگاهش را به آن سوی نرده‌ها کشید. ندا بود. نازیلا با تنفر سرش را تکان داد. از روی صندلی بلند شد و به سوی نرده رفت. نگاه دو جاری حالا دوخته به هم بود. او مکث نکرد. کمی از روی نرده خم شد و آب دهانش را روی زمین انداخت.

سیامک با دستپاچگی صدا زد: نازی!

ندا با تأسف سرش را تکان داد و نازیلا بی‌اینکه جوابی به همسرش بدهد، به سوی در بالکن رفت.

البرز را ندید. از خم دیوار گذشت و با دیدن خانم‌بزرگ و افرا که موهای حنابسته‌ی او را شانه می‌کرد، پرسید: البرز کو؟ پیرزن لبخند زد. قرار به دل نگرانش برگشته بود. جواب داد: همین الان رفت.

نازیلا مکث نکرد. از نشیمن خارج شد و به سوی در ورودی خانه پا تند کرد.
البرز کفش‌هایش را می‌پوشید. او ابتدای هالچه‌ی گرد خانه ایستاد و با
نگرانی پرسید: کجا می‌ری؟
ابروهای البرز بالا پرید. صاف ایستاد و جواب داد: می‌رم یه سر به دانیال
بزنم.

او با تردید جلوتر رفت و نه‌چندان مطمئن گفت: حالا چه عجله‌ایه پسرم؟
دیر نمی‌شه که!

البرز این‌بار با لبخند نگاهش کرد و معنادار پرسید: خوبی مامان؟
منتظر جواب او نماند. بست دستبندش را محکم کرد و دوباره گفت: سه
ماهه ازش بی‌خبرم. شرکت‌م روی هوا مونده. برم بینم از کجا باید شروع کنم.
این را گفت و در را باز کرد. نازیلا با درماندگی صدا زد: البرز!
او قدم روی ایوان گذاشت و بدون این‌که به عقب برگردد، گفت: شام منتظر
نباش. با بچه‌ها بیرون یه چیز می‌خورم.

در را پشت سرش بست و نازیلا با نگاهی خالی و حالی پریشان بدرقه‌اش
کرد. از آشوبی که شب در خانه‌شان به پا می‌شد، می‌ترسید.
البرز به طرف پارکینگ باغ رفت. نگاهش روی سراتوی پدرش و پاترول
قدیمی حاج‌بابا دوری زد و بعد با ابروهای پرگره راه رفته را برگشت. سیامک
هنوز توی بالکن سیگار می‌کشید. او از آن پایین نگاهش کرد و با لحنی مدعی
پرسید: سوناتا کجاست بابا؟

او دود سیگار را از حلقش بیرون ریخت. نگاهش به البرز سرد و بی‌روح بود.
با لحنی به خنکای هوای آذر جواب داد: بردم تعمیرگاه سرویسش کنن.
— ماشین افراکو؟

این را البرز گفت و دوباره چشم چرخاند. ادامه داد: دوست و هفتش نیست.
سیامک سوئیچ سراتو را از جیبش درآورد و آن را از بالای نرده به سوی او
انداخت. البرز کلیدها را در هوا گرفت و سیامک بی‌حوصله گفت: با این برو.
نماند تا آماج سوالات او قرار گیرد. به سوی در که می‌رفت، ادامه داد: شبم
زودتر برگرد خونه. مادر و خواهرت هنوز سیر ندیدن.
در را پشت سرش بست و البرز با کلافگی چانه‌اش را بالا کشید. نازیلا توی

آشپزخانه بود. لب‌هایش را تو کشید و پچ‌پچه کرد: چرا راستش و نگفتی سیا؟ او سیگارش را زیر شیر آب خاموش کرد و در همان حال با کلافگی جواب داد: چی می‌گفتم؟ می‌گفتم ماشین خودت و خواهرت و همه‌ی داروندارمون و چوب حراج زدیم؟ به سوی او چرخید و با لحنی درمانده ادامه داد: حاج‌بابا بفهمه چی کار کردم، قیامت می‌کنه.

نفس بلندی کشید و با شانه‌هایی افتاده از مقابل او گذشت. نازیلا با نگاهی پر درد بدرقه‌اش کرد و بعد با قدم‌هایی سرد از آشپزخانه خارج شد. افرا موهای مادر بزرگش را بافته بود و حالا با حوصله پایبونی را به ته گیس او گره می‌زد. پیرزن با خنده گفت: دختر چارده‌ساله کردی من و افراجان. او خم شد و از پشت گونه‌ی ماماچی را بوسید و جواب داد: الهی قریونت بشم که هنوز از همه‌ی نوه‌ها خوشگل‌تری.

نازیلا کمی دورتر به مخده تکیه داد. توی دلش غوغا بود. پیرزن نگاهش کرد و با لبخند گفت: دختر برکت خونه‌ست. قسمت من نبود که دختردار بشم. خدا بهم سه تا پسر داد؛ اما... آه بلندی کشید و آرام‌تر ادامه داد: خدا هر سه تاشون و نگه داره؛ اما دختر یه چیز دیگه‌ست.

افرا از پشت سر شیطنت کرد: عروس جای دختر و نگرفت ماماچی؟ او خندید و دستش را روی دست او گذاشت و جواب داد: شکر خدا عروسای خوبی نصیبم شد. و سروته حرف را به هم آورد.

نازیلا روی چین‌های دامنش دستی کشید و گفت: من و ندا که از وقتی یادم میاد کارد و پنیر بودیم. میهن هم که... دور بود ازتون. نفس ماماچی بلند بود. گیس بافته‌اش را از روی شانه جلو کشید و بی‌هدف گره آن را شل کرد. جواب داد: کیه که قصه‌ی سیاوش و میهن رو ندونه. زندگی شون عین برف زمستون یخه.

— ما که تو زندگی شون نیستیم مادر جان. از کجا معلوم؟ شاید تو خلوت با هم خوبن.

ماماجی خود را عقب کشید و به مخده تکیه داد. زانویش را ستون کرد و هر دو دستش را دور آن حلقه کرد. نگاهش به گل‌های قالی بود که با لحنی محزون جواب داد: مردی که دلش به خونه گرم باشه، تا یک و دوی شب تسوی اون رستوران کوفتی نمی‌مونه.

نگاه نازیلا به افرا کشیده شد و بعد یک‌باره گفت: برو دو تا چایی برای من و ماماجی بیار.

او وقت مرتب کردن موهایش در آینه‌ی فیروزه‌ای ماماجی، متعجب به مادرش نگاه کرد و بعد وقتی اخم‌آلود بلند می‌شد، غر زد: حداقل یه بهونه‌ی بی‌دردس‌تر پیدا می‌کردی مامان!

نازیلا بدون جواب به قدم‌های بلند او زل زد و وقتی او به درگاه رسیده بود، ماماجی کوتاه و مهربان گفت: افراجان یه سر به پدر بزرگت بزن پتو از روش کنار نرفته باشه.

افرا ملایم‌تر از قبل چشمی گفت و رفت و نازیلا این‌بار با صدایی آهسته‌تر پرسید: از خونواده‌ی آقاسیاوش خبر ندارید؟ دختر و پسرش هنوز سروسامون نگرفتن؟

او سرش را تکان داد. نیم‌نگاهی به در نشیمن انداخت و بعد مثل او با صدایی آهسته جواب داد: دخترش که خواستگار زیاد داره. همین یکی دو هفته پیش حرف از یه مهمون تازه می‌زد.

لبخند زد و ادامه داد: سیاوش و می‌گم. خودش هر روز صبح یه زنگ این‌جا می‌زنه.

با غصه خندید و ادامه داد: پدر و پسر انگار قرار گذاشتن با هم. حاج‌بابا سر ساعت ده می‌ره حیاط و سیاوش سر همون وقت تلفن می‌کنه با من حرف می‌زنه.

نازیلا لب‌هایش را تو کشید و این‌بار با صدایی که آشکارا می‌لرزید، لب زد: مادر!

مادر گفتنش آن‌هم یک‌باره و با آن حال پیرزن را نگران کرد. لبخند از لبش پرید و جواب داد: جان مادر!

نازیلا لب بالایی‌اش را زیر دندان گرفته بود. سرش را تکان داد و بی مقدمه

گفت: باید کمک مون کنید مادر.

چشم‌های پرچروک پیرزن تا انتها باز شد و خواست چیزی بپرسد؛ اما با ورود بی‌موقع افرا با سینی چای حرف در دهانش ماسید. افرا روی فرش نشست و وقتی استکان و نعلبکی را مقابل مادر بزرگش می‌گذاشت، با لبخند گفت: اینم یه چای لب‌دوز و لب‌سوز.

پیرزن حرف او را نشنید. نگاهش هنوز با نگرانی دوخته به نازیلا بود و توی دلش کسی بود که محکم رخت می‌شست!

البرز تند می‌راند.

هندزفری توی گوشش بود و صدای آهنگ پیشواز دانیال به نظرش مسخره می‌آمد. کمی بعد او با حیرت جواب داد: الو... البرز؟ خودتی؟! او خندید و با بی‌خیالی جواب داد: کجایی پسر؟ شرکتی؟

— کی آزاد شدی؟

— درد! مگه خلاف‌کار بودم این جور می‌پرسی؟

او هم خندید و شادتر جواب داد: خلاصه زندون که بودی!

— باشه طلبت پسر. کجایی؟ شرکتی؟

— شرکت؟ کدوم شرکت؟!

البرز این‌بار بلندتر خندید و جواب داد: من رفتم زندون، تو بامزه شدی! فقط نگو این وقت روزگرفتی خوابیدی. دارم میام.

— الو... البرز.

— گفتم که دارم میام. یه کم دیگه می‌رسم.

— شرکت تعطیل شد!

این را دانیال یک‌باره گفت و البرز با چشمانی تا ته باز شده تکرار کرد: تعطیل شد؟ حالت خوبه؟!

دانیال مکثی کرد و بعد با لحنی آرام‌تر گفت: خوب که نیستم، اما خب... شرکت بناگستر تعطیل شد.

البرز سرعت ماشین را کم کرد و کنار خیابان ایستاد. این‌بار جدی و پرازخم پرسید: کدوم گوری هستی الان؟

نفس دانیال در گوشش پیچید و بعد صدایش آمد: یه هفته‌ی پیش پدرت اومد شرکت. ازت وکالت داشت. انگار توی زندون خودت بهش وکالت داده بودی. از من و امیرحسین خواست دفترو تحویل بدیم.

نگاه شوکه و ناباور البرز روی ماشین‌ها و عابران می چرخید. نفس‌هایش تند بود. بافریاد پرسید: پرسیدم کدوم گوری هستی الان؟

— خونه‌م. فعلاً که بی‌کار.

— امیرحسین چه غلطی می‌کنه؟

— اونم دنبال کاره.

— گه خورده! تا یه ساعت دیگه هر دوتون بیاید دفتر. شنیدی؟

— البرز!

— البرز و زهرمار! سه ماه نبودم گه زدید به زندگی من؟!!

— آروم باش. تو هر وقت بگی ما برمی‌گردیم؛ اما پدرت...

— آگه تا یکی دو ساعت دیگه شرکت نبودید، هر دوتون اخراجید!

این را البرز گفت و باخشم تماس را تمام کرد. روی نام پدرش کلیک کرد و به بوق‌های پشت هم آن گوش کرد. سیامک حالا در منزل خودشان بود. وسط حال ایستاده و به نام البرز روی موبایل زل زده بود. نازیلا وقت آب دادن به گلدان کنار حال متعجب به او نگاه کرد و بعد آب‌پاش را کناری گذاشت. جلوتر رفت و با تردید پرسید: البرزه؟

او سرش را تکان داد و بی‌حرف موبایل را کنار گوشش نگه داشت. صدای البرز بلندتر از آن بود که نازیلا آن را نشنود. بانگرانی سرش را تکان داد و روی صندلی همان حوالی نشست.

البرز فریاد می‌زد: بابا، دانیال چی می‌گفت؟ من بهت وکالت دادم اون چند تا سهام و نقد کنی، نه این‌که بری دفترم و ببندی.

صدای سیامک بی‌حالت بود. پرسید: کجایی؟

— جواب من و بده بابا.

— پرسیدم کجایی؟

— یه قبرستونی هستم دیگه. برای چی شرکت و بستی؟ چرا عذر بچه‌ها رو

خواستی؟

— بیا خونه البرز.

— پیام خونه چه گهی بخورم؟

— آروم باش. بیا خونه حرف می‌زنیم.

نفس بلند البرز توی گوش‌ی پیچید و بعد با صدایی از نفس‌افتاده پرسید: تو چی کار کردی بابا؟ فقط نگو برای مهریه‌ی غنچه لنگ یه قرون‌دوزار اون شرکت بودی!

— بیا خونه گفتم. بیا حرف می‌زنیم.

صدای بوق اشغال در گوش سیامک پیچید و نازیلا با درماندگی پیشانی‌اش را به کف دستش تکیه داد.

نگاه سیامک حالا دوخته به افرا بود که میان درگاه هال ایستاده و باحیرت به آن دو نگاه می‌کرد. با قدم‌هایی سست از کنار افرا گذشت و او با پالتی از رنگ و قلم‌مو، حیرت‌زده و منگ رفتن پدرش را دنبال کرد. نتوانست سکوت کند. به سوی مادرش رفت و با دست‌آزادش صندلی‌ای را عقب کشید. روی آن نشست و باشک پرسید: چی شده مامان؟

او سرش را بالا گرفت. از نگاهش غم می‌چکید. دستش را جلو برد و طره مویی را از صورت او کنار زد و بی‌ربط گفت: خدا خیر نده غنچه رو، خدا پولادو خیر نده!

افرا در سکوت و بانگرانی فقط نگاهش می‌کرد. چیزی این میان درست نبود. چیزی که حالا او یقین داشت به کل خانواده و حتی خود او ربط دارد و این می‌ترساندش.

با بلوز و دامنی ساده و گل‌دار جلوی در حیاط پشتی ایستاده بود. همه‌ی پوشش گرمش اشارپ بافتی بود که روی شانه‌هایش انداخته بود. آئین ماشین را پارک کرد و میهن از پله‌ی کوتاه خانه پایین رفت. کیان با سستی از ماشین پیاده می‌شد. میهن اشارپش را جلو تر کشید و بانگرانی پرسید: امتحان چو بی؟ خاص بی؟^(۱)

او نگاهش کرد. با آن همدبند سیاهی که زیر مقنعه زده بود، بیشتر از سن و سالش به نظر می‌رسید! مقنعه را با لاقیدی از سرش کشید و زمزمه کرد: خوب بود.

میهن نفس راحتی کشید و گفت: بوه‌خشید. سرژان داشتیم. له آئین تواسم باید شونت.^(۱)

او فقط سرش را تکان داد و از کنار میهن گذشت. نگاه میهن این بار به سوی آئین کشیده شد و او ریموت زد. جلوتر آمد و وقتی با نگاهش کیان را دنبال می‌کرد، نه‌چندان بلند گفت: معلمش می‌گفت همه‌ی نمره رو می‌گیره. نفس میهن پراز حسرت بود. در جواب او گفت: در حق این بچه چه ظلمی کردن.

این را گفت و دوشادوش پسرش قدم توی خانه گذاشت. آوازه بلند و پراز هیجان پرسید: امتحانت چطور بود گلاره؟!

او این بار فقط شانه بالا انداخت و با همان دل‌مردگی از پله‌ها بالا رفت. اخم آوازه شیرین بود. وقتی او را با نگاه روی پله‌ها دنبال می‌کرد، گفت: یه کم مهربونی خوبه‌ها!

میهن تشر زد: کار به کارش نداشته باش.

این را گفت و به سوی اتاق کارش رفت. صدای موبایلش را می‌شنید. آن را روی شلوغی میزش یافت و با دیدن نام سیاوش بی‌حوصله جواب داد: سلام! برعکس او، سیاوش شاد و شنگول بود. به صندلی بزرگ و سیاهش تکیه داد و گفت: سلام دختر ایوب‌خان بزرگ!

او پوزخند زد. میز را دور زد و وقتی روی صندلی می‌نشست، زمزمه کرد: از ایوب‌خان فقط یه مشیت پوست و استخون مونده با یه نگاه منتظر.

لبخند سیاوش جمع شد و این بار آرام‌تر گفت: درست می‌شه.

و بعد ادامه داد: گلاره اومد؟

— آره.

— امتحانش چطور بود؟

— خوب بود.
— چند تا دیگه مونده؟
— فکر کنم سه تا.
— خوبه.
— چند ماه دیگه کنکور داره. نمی دونم می تونه خودش و برسونه یا نه!
— با هوشی که این دختر داره، حتماً می رسونه.
این را سیاوش گفت و بعد گرم تر از قبل ادامه داد: برای تو و بچه ها میز رزرو کردم. حدودای ده منتظر تونم.
میهن با کلافگی دستی به گردنش کشید و جواب داد: نه سیاوش... امشب نه. بابا تنهاست.
— محمود خونه ست.
— آره. اما گلاره هم...
— اون بچه رو با خودتون بیارید. تو هم بهونه نگیر، منتظرم.
— اما...
— میهن، باید حرف بزیم؛ شاید همین امشب!
او لحظه ای طولانی چشم هایش را بست و بعد با لحنی بی حس و حالت جواب داد: تو با من حرف نمی زنی، فقط تصمیمات رو بهم اطلاع می دی!
این بار سیاوش بود که مکث می کرد؛ اما عاقبت با لحنی که از شادی چند لحظه ی پیش اثری در آن نمانده بود، گفت: آره. یه تصمیمی گرفتم که باید تو و بچه ها بدونین.
لحن میهن خسته بود. جواب داد: همه ی چیزی که الان می خوام یه کم آرامشه سیاوش. حال پدرم خوب نیست، شوهر گلاره مدام تهدیدم می کنه، افسردگی های محمود بیشتر شده، نامزدی آوازه نزدیکه. آئین...
— یه مدت کوتاه با من راه بیا، بعدش هر چی تو بگی!
صدای میهن در مانده بود. دستش را به پیشانی اش زد و نالید: خدایا!
سیاوش دوباره نقاب شادش را به صورتش زد و آمرانه گفت: ساعت ده منتظرم خانوم!
منتظر خداحافظی او نشد. تماس را قطع کرد و میهن از کنار دستش به

گرگ و میش آسمان پشت پنجره زل زد. باد می وزید؛ باد سرد آذر...
توی همین اتاق بود که تلفن سنگین گوشه‌ی دیوار زنگ زده بود. بلوز و دامن
زرد به تن داشت. محمود صدایش کرده بود: میهن تلفن!
و او با آن دامن حریر زرد دویده بود توی اتاق و گوشی سیاه را از برادرش
گرفته و گفته بود: الو!

خطرروی خط افتاده بود. انگار یک‌باره ده نفر با هم توی گوشش وزوز
می‌کردند؛ اما آن میان فریاد یکی بلندتر بود. گفته بود: الو میهن!
و او باحیرتی شاد و دخترانه تقریباً فریاد زده بود: پژال... پژال تویی...؟
آئین را دید. با آستین‌هایی تا زده می‌رفت سوی کلبه‌ی ته باغ.
نفسش را ها کرد و بی‌میل و خسته از پشت میز بلند شد. وقتی به سوی در
می‌رفت، پژال توی سرش هنوز با فریاد می‌گفت: هایمنه ژیر بمباران، صدام
بی‌باوگ گن جوری کردستان کتید.^(۱)

در راهرو بود که نگاهش به سوی سقف کشیده شد. گوشه‌ی چشمانش چین
خورد و راهش را بی‌اراده به طرف راه‌پله کج کرد. صدای کوبش‌های نرمی که
می‌آمد، باز هم ذهنش را به بازی گرفت. انگار زمین برعکس می‌چرخید، آن‌قدر
که او را نه به جلو که به گذشته می‌کشید. از خم راه‌پله گذشت و کمی جلوتر
آهسته در اتاقی را باز کرد. حالا توی یک دنیای موازی بود. انگار زمین نباید
آن‌قدر می‌گشت و می‌گشت تا عاقبت درست مقابل همین اتاق دیوانه‌وار او را به
عقب هل می‌داد؛ به زمستان سیاه سال پنجاه‌ونه، با نگاهی گیج بین حیرت و
خنده، دوخته به دختری که پنهانی می‌رقصید.

هندزفری توی گوش گلاره بود، چشم‌هایش بسته بود و در همان حال کسی
توی سرش زمزمه می‌کرد: پای چپ نووا، ایرنگه آرام وه دووا، ایرنگه دور
بیه...^(۲)

چرخید و میان اتاقی که دور سرش می‌گشت یک‌باره چشم گشود. میز و کمد

۱- زیر بمبارونیم میهن. صدام بی‌پدر بد کردستان و می‌زنه...!

۲- پای چپ جلو، حالا آرام به عقب، حالا بچرخ!

و تخت حالا می چرخید و او دور بعد میهن را دید؛ میان درگاه با نگاهی ساکت، اما پر از حرف. باز هم مادر بود که توی ذهنش می‌گفت: ناوی میهنه، وه ناو دنیا اگر بتواید وه دو کس اعتماد بکیدی، یکیگیان میهنه.^(۱)

او یک‌باره ایستاد و با صورتی عرق‌کرده به میهن زل زد. حالا صدای خودش بود که توی مغزش اکو می‌شد: کس دوم کیه دایه گیان.^(۲)

میهن انگار یک‌باره از بهت درآمد. جلو رفت و بی حرف تن باریک و نحیف دخترک را در آغوش گرفت. هر دو دستش را پشت او گذاشت و محکم به خودش فشار داد. گلاره بوی جوانی‌های خودش را می‌داد، بوی سرخوشی روزهایی که میهمان داشتند؛ او بوی پژال را می‌داد!

البرز با آستین‌هایی تا زده و با قدم‌هایی بلند از پله‌های ایوان بالا رفت. عصبی بود. کفش‌هایش را از پا درآورد و همان جلوی در بلند صدا زد: بابا... کجایی؟ بابا؟

نازیلا بانگرانی به سیامک نگاه کرد و او وقتی از روی مبل بلند می‌شد، دستش را روی صورتش کشید.

دست افرا با قلم‌مویی آغشته به رنگ مقابل بوم مکث کرد و بعد بی‌اراده به در بسته‌ی اتاقش چشم دوخت. انگار همه در یک لحظه منتظر وقوع یک اتفاق بودند؛ اتفاقی که حتی سایه‌اش روی سر زندگی آنها سنگین و ترسناک جلوه می‌کرد.

صدای کوبیدن در خانه، میان سکوت معنادار آن پیچید و بعد البرز بود که با گام‌هایی بلند و پرشتاب به سوی نشیمن رفت. میان درگاه ایستاد و روبه پدرش که پشت به او، روبه سوی پنجره سیگار می‌کشید، بی‌مقدمه پرسید: با دقترم، با کارم، با زندگی‌م چی کار کردی بابا؟

او دود سیگارش را ها کرد و به جای او نازیلا بود که با لحنی دستپاچه جواب

۱- اسمش میهنه. تو دنیا اگه به دو نفر بتونی اعتماد کنی، یکیش همینه.

۲- نفر دوم کیه دایه گیان؟

داد: داد نزن پسر، این جوری که...

دست او به نشانه‌ی سکوت بالا رفت و بعد وقتی دوباره به قامت پدرش نگاه می‌کرد، ناباور و حیرت‌زده ادامه داد: من به تو وکالت کاری دادم بتونی اون چند تا سهام و نقد کنی؛ اما تو چی کار کردی بابا؟ چی کار کردی؟!
افرا با بوم و قلم مویی در دست در چند قدمی او ایستاده بود. البرز ندیدش. فکرش گریز می‌زد و سعی داشت آن‌چه را که باحیرت نوی مغزش جولان می‌داد، به سختی پس بزند؛ اما نمی‌شد.

جلوتر رفت و این‌بار با صدایی دورگه پرسید: ماشینم کجاست؟

سیامک پلک زد و او این‌بار بلندتر پرسید: ماشین افرا کو؟

او بالاخره چشم از باغ گرفت و روی پاشنه‌ی پا به عقب برگشت. نگاهش سرد و بی‌حس بود. به البرز زل زد و این‌بار دور از انکار و پنهان‌کاری جواب داد: ماشین تو و خواهرت و فروختم!

افرا محکم پلک زد و باترس قدمی عقب رفت. حتم داشت به زودی قیامت می‌شود.

سر البرز کج شد؛ اما سیامک کوتاه نیامد. نفسی گرفت و بی‌توجه به اشاره‌های نازیلا ادامه داد: شرکت و دفترت هم الان گروه؛ گروهی سفته‌هایی که من امضا کردم!

نگاه البرز تند و ناباور در چشم‌های او چرخید. سرش دنگ‌دنگ می‌کوبید و هنوز سعی داشت حرف‌های پدرش را معنا کند. با دهانی خشک لب زد: نگو برای اون چندرغاز...

— چندرغاز نبود البرز. مهریه‌ی غنچه چند میلیارد پول بود.

— برای تو پول خرد بود!

سیامک نفس بلندی کشید و وقتی آرام به سوی میز می‌رفت، جواب داد:

بود؛ حالا دیگه نیست!

کنار میز ایستاد و عصبی و کلافه با انگشت‌هایش روی میز ضرب کوتاهی گرفت. نگاهش بین البرز و افرا رفت و برگشت. لحنش تلخ بود. گفت: با هر دو توئم.

آب دهانش را بلعید و نگاهش این‌بار به سوی نازیلا کشیده شد. پلک زد.

آزیتا خیری ❖ ۳۵

حالا وقت تأسف نبود. باید این گند را جمع می‌کرد، بعد... بعد وقت برای خودخوری و درماندگی زیاد بود.

– من اعلام ورشکستگی کردم!

حرفش کوتاه بود؛ اما به اندازه‌ی کل این خانه وزن داشت. گوشه‌ی چشم

البرز چین خورد و پرسید: چی؟!

– درست شنیدی!

این را سیامک با حالی آشفته گفت و بعد تن بی‌حسش را روی صندلی رها کرد. البرز قدمی به سوی او برداشت و این‌بار باحیرت پرسید: یعنی چی ورشکست شدی؟ من چطوری از زندون او مدم بیرون؟!

او به موهایش چنگ زد و البرز بلندتر صدا زد: بابا!

نفس سیامک در سکوت کوتاه بین‌شان پیچید و این‌بار وقتی از روی صندلی نگاهش می‌کرد، بی‌تعارف و بی‌حاشیه جواب داد: پول نزول کردم!

افرا وحشت‌زده دست کثیفش را روی دهانش کوبید و توان نازیلا تمام شد. روی مبل رها شد و پیشانی‌اش را به دستش تکیه داد. البرز اما هنوز در صورت پدرش به دنبال جواب می‌گشت. آب دهانش را بلعید و ناباور پرسید: از عموسی‌اوش؟

او سکوت کرد و البرز ناباور پلک زد. نایی برای ایستادن نداشت. جلوتر رفت و صندلی دیگری را جلو کشید. تن سنگینش را روی آن انداخت و به سقف زل زد. نتوانست سکوت کند. در همان حال زمزمه کرد: قاضی به تقسیط راضی شده بود.

سیامک پوزخند زد و تلخ جواب داد: چند هزار سکه رو می‌خواستی با قسط‌بندی پس بدی؟ اون زمینی رو که پشت قباله‌ی غنچه انداخته بودی چی؟ البرز نگاهش کرد و سیامک با نفسی کلافه ادامه داد: با زنت صلح کردم. اون زمین رو به من بخشید، در مقابل همه‌ی سکه‌هاش و شمرد و... رفت!

نگاه البرز ناباور بود. پوزخند زد و با حالی عصبی گفت: اعلام ورشکستگی کردی و ام بگیری؟ می‌خوای تسهیلات بگیری؛ درسته؟

او نفسش را رها کرد و سرش را تکان داد. صدایش محکم نبود. جواب داد: تحریمیم؛ هیچ شرکت خارجی حاضر نیست بهمون قطعات بفروشه. مجبور

شدم کارگرای خط رو بفرستم برن. الان فقط ده نفر نیروی نگهبانی موندن که شیفتی کار می‌کنن.

— داری دروغ می‌گی!

سیامک این‌بار در سکوت نگاهش کرد و البرز محکم پلک زد. نازیلا کمی دورتر بانگرانی نگاهش می‌کرد. با دیوانگی‌های البرز غریبه نبود. آرام صدا زد: البرز!

و حرفش با دیوانگی البرز یکی شد. او بازویش را یک‌باره روی میز کشید و گلدان و قندان و چند کتاب افرا با هم پخش زمین شد و صدای خرد شدن گلدان با چرخش تند در قندان برنزی روی سرامیک کف هال درهم آمیخت. مکث نکرد. از روی صندلی بلند شد و فریاد زد: سه ماه نبودم بابا، همه‌ش سه ماه!

و با این حرف سه انگشتش را مقابل او بالا آورد.

سیامک با کلافگی سرش را پایین انداخت و نازیلا با دستپاچگی دوباره صدا زد: البرز، مامان، آرام باش.

اما او بی‌توجه به اطرافش دوباره نعره زد: من ازت نخواستم آتیش بزنی به زندگی من، به کار من. من ازت نخواستم بری سفته بدی دست اون عموی حروم‌خورم که حالا...

سیامک دوباره و تندتر نفس کشید. سروصورتش داغ شده بود. یک‌باره فریاد زد: دهند و ببند!

مکث نکرد. از روی صندلی بلند شد و وقتی رخ‌دررخ پسرش می‌ایستاد، با همان خشم سرریز شده ادامه داد: بهت گفتم این دختره وصله‌ی تن ما نیست گوش نکردی. بهت گفتم پای اون مهریه میلیاردی نشین، گوش نکردی. بهت گفتم این قدر خر نباش، گوش نکردی. بهت گفتم خر نشو، گفته بودم بهت البرز! دور خودش چرخید و بی‌توجه به چشم‌های از حدقه‌درآمده‌ی البرز و بال‌بال زدن نازیلا و گریه‌های افرا دوباره گفت: دختری که به‌خاطرش تو روی من و حاج‌بابا و مادرت ایستادی، تو محضر حاضر نشد از یه سکه کوتاه بیاد. وکیلش همه رو شمرد و تا قرون آخرش و حساب کرد و بعد...

سرش را تکان داد. گونه‌هایش سرخ بود و از چشم‌هایش آتش بیرون

می ریخت. با بی رحمی در نگاه البرز ادامه داد: دست پولادو گرفت و جلوی چشم من سوار ماشین اون بی بته شد و رفت. می فهمی البرز؟ می فهمی با یه انتخاب غلط چی به روز زندگی مون آوردی؟

پوزخند زد و کمی جلو تر رفت. دستش را تخت سینه‌ی او کوبید و با نفسی رفته گفت: حالا هم فکر نکن از زندون او مدی بیرون همه چی تموم شد! فکر نکن دوباره مو قشنگ می کنی و رنگ به رنگ می پوشی و می ری خوش گذرونی. عموت ازم دو سه برابر پولی که به غنچه داد، سفته گرفت. یعنی قشنگ صبر کرد تاوان دل شکسته‌ی دخترش و به وقتش از من و تو و کل این زندگی پس گرفت. البرز دست پدرش را از سینه‌اش پایین انداخت و با صدایی سنگی و بی حالت گفت: سفته‌ها رو تو دادی، من ندادم!

نازیلا ناباور صدا زد: البرز!

اما سیامک به تلخی لبخند زد. نفس نداشت. قدمی از او دور شد و این بار خندید. البرز بی توجه به حال پریشان او گفت: من آگه می خواستم برم زیر بلیط عمو، همون وقتی که به خاطر دخترش التماس می کرد قبول می کردم! سیامک با لب‌هایی که هنوز طرحی از یک تبسم تلخ روی شان بود، جواب داد: خودت و دست بالا نگیر شازده.

قلبش شیش و هشت می زد. به سوی کتش رفت و آن را برداشت. جیب‌هایش را زیر و رو کرد و عاقبت با پاکتی صورتی رنگ جلو آمد. آن را روی میز انداخت و در نگاه عصبی البرز ادامه داد: از تو زرنگ تراش زیادن!

نازیلا دست‌هایش را روی دهانش گذاشت و مبهوت به همسرش نگاه کرد. چیزی در سرش می چرخید و مثل خوره روحش را می جوید. نتوانست خوددار باشد. جلو رفت و کارت را باز کرد. آن بالا درشت و شکسته نوشته بود: آوازه و فرید!

نفسش رفت و ناباور به سیامک چشم دوخت. کلمات بی اراده روی زبانش می آمد: من... من فکر می کردم به خاطر آوازه بود...

سیامک پوزخند زد. روی صندلی نشست و وقتی موهای سیاه و سفیدش را عقب می کشید، بی حال و رمق از دست داده جواب داد: منم مثل تو احمق بودم؛ اما سیاوش نشون داد مثل من و تو نادون نیست.

دستش را روی کارت نامزدی آوازه مشت کرد و این‌بار در نگاه نازیلا ادامه داد: صبح کارگرش برام آورد. برای آخر همین هفته‌ست. از کل خونواده فقط ما رو دعوت کرده.

سیاهی چشمش دوید سوی البرز و گفت: فقط برای این‌که تو ببینی؛ ببینی کی به جای تو نشسته!

البرز باخشم موهایش را عقب کشید و جواب داد: عمو دخترش و شوهر داده به من چه؟! اصلاً به این دوامد خوشبخت گفتن دخترشون قبلاً یه بار دلش لرزیده؟!!

— گفتم می‌ری زندون عاقل می‌شی؛ اما اشتباه کردم.
او ریموت و موبایلش را از روی میز برداشت و وقتی به سوی در می‌رفت، تند و خشمگین جواب داد: رفتی نامزدی دختر برادرت، آرزوی خوشبختی منم براش ببر!

صدای سیامک بلند بود: عموت برات شرط گذاشته!
پای البرز سست شد و نازیلا این‌بار با درماندگی روی صندلی نشست. سیامک موهای لخت و کم‌پشتش را عقب زد و وقتی انگشت اشاره‌اش مستقیم او را نشانه رفته بود، گفت: فردا صبح می‌ری رستوران. کارت داره.
البرز پوزخند زد و قدم دیگری جلو رفت. سیامک این‌بار خسته و نفس‌بریده حرف آخرش را زد: عموت و نشناختی هنوز. اون یه روزی توی روی پدرش ایستاد و به‌خاطر چیزی که می‌خواست حتی قید مادرش و زد، تو که براش پشه هم نیستی بچه!

البرز پا تند کرد و سر سیامک پایین افتاد. وقتی پیشانی‌اش را به کف دستش تکیه می‌داد، دسته‌ای از موهای سیاه و سفیدش روی پیشانی‌اش سایه انداخت. حال ناآرام و نگرانی داشت.

زنگ موبایل افرا سکوت سنگین و کوتاه خانه را شکست. با پالت و قلم‌مویی که دستش بود، بی‌میل و با شانه‌هایی افتاده به اتاقش برگشت و به نام امیران روی صفحه‌ی موبایل نگاه کرد. بی‌حوصله بود. پالت و قلم‌مو را کناری گذاشت و موبایل را به گوشش چسباند: سلام آقای امیران.

— سلام. خوبید خانم تاجیک؟

او به چشم‌های ملتهبش دستی کشید و زمزمه کنان جواب داد: ممنونم.
— می‌دونم الان تایم استراحت شماست؛ اما آقای عیوضی نیستن. برای یه
خبر فوری رفتن شهر ری.

افرا این بار کلافه و سردرگم موهایش را عقب کشید و امیران ادامه داد: از
فاطمی خبر رسیده یه کارگر ساختمونی بالای تاور برج قصد انتحار داره.
می‌تونید برای پوشش خبری تشریف ببرید؟
او به در نیمه‌باز اتاقش نگاه کرد. می‌توانست فین‌فین مادرش را بشنود و
سایه‌ی قدم زدن پدر را درست مقابل پنجره‌ی نشیمن ببیند. زمزمه کرد: آدرس و
مسیح کنید.

از ماندن در خانه بهتر بود. می‌رفت و به قدرگه خوردن با مشکلات مالی و
روحی یک کارگر نگون‌بخت از این خانه و غم‌هایش دور می‌شد. کمی بعد
موبایل را روی میز گذاشت و با خستگی بلند شد.

باد می‌وزید و برگ‌های پوسیده‌ی کف باغ را با خود به جلو می‌کشید. میهن
اشارش را بیشتر دور خود پیچید و روی سنگفرش باغ جلو رفت. نگاهش به
کلبه‌ی چوبی ته باغ بود و ذهنش ریز و آرام کتاب‌چه‌ی خاطراتش را ورق می‌زد.
نگاهش بالا رفت. صدای چکش کوبیدن حمید را هنوز می‌شنید و آن‌آخ
بلندی را که وقت کوبیدن چکش روی انگشتش فریاد زده بود. قدم بعدی را جلو
رفت و این بار محمود بود که از پایین بامسخرگی گفت: تو این کاره نیستی داداش.
بیا پایین بقیه شو خودم درست می‌کنم.

دوباره باد وزید و موهای نرم و بلند او را به بازی گرفت. حالا هر دو دستش
زیر اشارپ بود و همه‌ی تنش از سرمای هوا یا تلخی آن خاطرات دور می‌لرزید.
جلوتر رفت و این بار صدای کشیدن سوهان روی چوب را واقعی و نزدیک
شنید. در را باز کرد و آئین با مدادی پشت گوش، وقتی روی چوب سوهان
می‌کشید، نگاهش کرد. میهن لبخند زد. وارد کلبه‌ای شد که یک وقتی حمید آن را
میان لغزخوانی‌های محمود ساخته بود. در را بست و جلو رفت. کنار میز ایستاد
و پرسید: چی درست می‌کنی؟

آئین عینکش را بالای پیشانی‌اش برد و مجسمه‌ی زن رقصنده را روی میز

گذاشت. دامنش پر از چین بود و دست‌هایش را بالای سرش گرفته بود. موهای بلندش انگار با باد می‌رقصید و روی پنجه‌ی پاهایش ایستاده بود. میهن دستش را پیش برد و روی تن چوبی آن زن دست کشید. لب زد: قشنگ شده.

— برای گلاره‌ست.

این را آئین گفت و میهن بی‌حرف نگاهش کرد. او مکث نکرد. دوباره مجسمه‌اش را برداشت؛ اما همان‌وقت میهن دست دیگرش را از زیر اشارپ بیرون آورد و مشتش را مقابل او باز کرد. دو قرص ریز سفید و آبی توی مشت او بود.

آئین شیرین‌احم کرد و میهن مادرانه و نرم غر زد: بازم یادت رفت. او مجسمه را دوباره روی میز گذاشت. قرص‌ها را از کف دست مادر برداشت و روی زبانش گذاشت و آب لیوانی را که روی میز بود سر کشید. میهن دوباره در اشارپش مچاله شد و با لیخند طعنه زد: دکتری که خودش داروهاش و فراموش کنه نوبره!

موبایل آئین زنگ می‌زد. او دستش را روی گوشی‌اش گذاشت؛ اما نگاهش هنوز به مادر بود. میهن به سوی در چرخید و آئین میان نوای گیتار گوشی‌اش صدا زد: مامان!

او ایستاد. به عقب برگشت و بی‌حرف نگاهش کرد. نوای گیتار هر لحظه اوج می‌گرفت؛ اما آئین بی‌توجه به آن، با تردید پرسید: با بابا حرف زدین؟ میهن منتظر این سوال بود. نفسی کشید و بی‌حرف فقط نگاهش کرد.

سر آئین کج شد و با نگرانی پرسید: قبول نکرد؟ نگاه میهن در نگاه او دل می‌زد؛ اما آخر سرش پایین افتاد و با اشاره به موبایل، زمزمه کرد: گوشیت و جواب بده.

حرفش معنا داشت و آئین این را خوب فهمید. با نگاه رفتنش را دنبال کرد و بعد با خستگی روی صندلی رها شد. انگشتش روی صفحه‌ی گوشی جان نداشت. آن را به گوشش چسباند و بی‌حوصله جواب داد: بله!

صدای خانم رفیعی را خوب می‌شناخت. او سلام کرد و ادامه داد: دکتر، بیمار اتاق سیصد و پنچ بی‌قراره. اصرار داره شما رو ببینه.

آزیتا خیری ♡ ۴۱

او سرش را عقب برد و وقتی خیره بود به سقف چوبی و دودگرفته‌ی کلبه، پرسید: داروهاش و گرفته؟

— بله دکتر.

آئین نفس بلندی کشید و خانم رفیعی با تردید پرسید: تکلیف چیه دکتر؟ تشریف میارید یا بهش آرام‌بخش تزریق بشه؟

او روی صندلی صاف نشست و وقتی موهایش را عقب می‌زد، جواب داد: میام.

— ممنون دکتر.

تماس‌شان قطع شد و آئین با نگاه به مجسمه‌ی چوبی از روی صندلی بلند شد. سوهانی را که دستش بود روی میز انداخت و به سوی در رفت. هوا تاریک شده بود. از میان درختانی که انگار با باد می‌رقصیدند، گذشت و انتهای مسیر سنگ‌فرش، محمود را دید؛ روی همان صندلی کهنه نشسته و سیگار می‌کشید. آئین لبخند زد. جلوتر رفت و وقتی پتوی چهارخانه را روی شانه‌های او می‌انداخت، زمزمه کرد: این هوای ملس گول‌تون نزنه دایی. سرما می‌خورید. او حرفی نزد. فقط دستش را روی دست آئین زد و وقتی دوباره به تاریکی میان درختان خیره می‌شد، دود سیگارش را هار کرد.

آئین از کنارش گذشت. قدم توی خانه گذاشت و در سکوت از راه‌پله بالا رفت. از مقابل اتاق گلاره که رد می‌شد، سایه‌ی محوی از او را دید که پشت میز نشسته و به کتابش زل زده بود.

دو روز دیگر امتحان ریاضی داشت. روی سر بی‌مویش دست کشید و سعی کرد با دقت بیشتری آن تابع مشتق را تجزیه و تحلیل کند؛ اما نمی‌شد. ذهنش مدام می‌پرید و او را وحشیانه و دیوانه‌وار به عقب می‌کشید.

چند سالش بود: هفت، هشت؟ مهم نبود. آن قدری بزرگ شده بود که ریزه‌ریز آن روزها را به یاد داشته باشد.

کتاب را ورق زد و این‌بار میان همه‌ی آن توابع، صدای پارس سگ‌ها را شنید و صدای وزوز موتور توپوتا‌هایلوکس و بعد صدای تیر بود که او را میان دیوارهای خانه لرزاند.

مادر می‌خکوب شده بود و او... خودش را از میز عقب کشید و به پاهایش

نگاه کرد. آن شب پاهایش خیس شده بود از ادراری که ناخواسته و از ترس میان پاهایش سُریده بود. یک‌باره کتاب را بست و از روی صندلی بلند شد. آن لحظه خودش را هم می‌کشت، چیزی از آن توابع نمی‌فهمید. هدفون را توی گوشش گذاشت و موبایلش را پلی کرد. صدای تند و شلوغ انریکه در گوشش پیچید و او یک‌باره با پاکف زمین تند و ناآرام ضرب گرفت. آئین پشت دیوار اتاق مقابل آینه ایستاده بود. شانه‌ای به موهایش زد و بعد مدادی را که پشت گوشش جا مانده بود، مقابل آینه گذاشت. کراواتش را مرتب کرد، کمی عطر زد و کیفش را برداشت. قدم‌هایش تند بود. در راهرو چند قدمی جلو آمد و میهن میان درگاه اتاقش پرسید: کجا می‌ری پسر؟ او نگاهش کرد و کوتاه جواب داد: یکی از مریضا می‌خواد من و ببینه. باید برم آسایشگاه.

— پدرت میز رزرو کرده.

او لبخند زد. نیم‌نگاهی به در بسته‌ی اتاق آوازه انداخت و جواب داد: فرید رو دعوت کنید. به آوازه هم بیشتر خوش می‌گذره. این را گفت و از مقابل او گذشت. به راه‌پله رسیده بود. روی اولین پله که ایستاد، میهن از پشت سر صدایش کرد: آئین! او به عقب برگشت و میهن با تردید قدمی از اتاقش دور شد. جلوتر آمد و وقتی دست‌هایش را در هم مشت می‌کرد، زمزمه کرد: با پدرت صحبت کردم. نگاه آئین حالا صاف دوخته به چشم‌های مادرش بود. او نفسی کشید و دسته‌ای از موهای رمیده‌اش را پشت گوش کشید. لحنش محکم نبود. لب زد: حق با پدرته. خونواده‌ی عموت... قبول نمی‌کنن. آئین هنوز خیره نگاهش می‌کرد و در ذهن شوریده‌اش کلمات مادر را معنا می‌کرد. نفسی کشید و سرش را تکان داد. حرفی روی زبانش نیامد. وقتی از پله‌ها پایین می‌رفت، نگاه میهن دوخته به دسته‌ی کیفی بود که میان مشت او فشرده می‌شد.

لبش را زیر دندان‌ش کشید و آرام به عقب برگشت. حالا نگاهش به راهروی کهنه و نیمه‌روشن عمارت پرساله‌شان بود. آهسته راه افتاد و کمی جلوتر مقابل

در اتاق آوازه ایستاد. ضربه‌ای به در زد و بعد از کمی مکث آن را گشود. آوازه روی تخت نشسته و پشتش به در بود و او همان لحظه دید که دخترش باشتاب چیزی را زیر متکا پنهان کرد. نتوانست خوددار باشد. محکم پلک زد و بعد وقتی آوازه با لبخندی دستپاچه به طرف او برمی‌گشت، او نه چندان محکم زمزمه کرد: کم‌کم حاضر شو. به نامزدت هم زنگ بزن از طرف من و پدرت دعوتش کن. او تندتند سرش را تکان داد. آرام نبود و این را میهن خوب می‌دید. آوازه از روی تخت بلند شد. موهایش آشفته بود. لحظه‌ای مقابل آینه ایستاد و با لبخندی که هنوز دستپاچه بود، گفت: باید صورتم و بشورم. آرایشم کهنه شده.

حالا به مادرش نگاه می‌کرد.

میهن آهسته سر تکان داد و آوازه این‌بار باعجله از کنار او گذشت. میهن با نگاه دنبالش کرد و بعد سست و نامطمئن جلو رفت. کتاب دزیره روی تخت بود؛ ورق ورق شده و کهنه، یادآور روزهای جوانی خودش که هزاربار این کتاب را ورق زده بود. کمی خم شد و با سر انگشت متکا را عقب زد. دیدن عکس البرز، با آن پیراهن چهارخانه و عینک تیره، جایی وسط خانه باغ کهنه‌ی گرشاسب‌خان تاجیک نفسش را برد.

متکا را رها کرد و عکس دوباره زیر آن پنهان شد. نگاهش بالا رفت و دوخته شد به گرگ و میش آن سوی پنجره. نگرانی مثل خوره چسبیده بود به روحش و رهایش نمی‌کرد. وقتی از اتاق آوازه بیرون می‌رفت، گیج بود؛ درست مثل روزهای جوانی خودش گیج بود!

وارد اتاقش شد و متفکر و قدم‌زنان جلو رفت. لب تخت تک‌نفره‌ای که گوشه‌ی اتاق بود نشست و دست‌هایش را مقابل صورتش در هم قفل کرد. هنوز به درستی تصمیمی که گرفته بودند، شک داشت. کمی بعد صدای پرهیجان آوازه را می‌شنید که از گلاره می‌خواست زودتر حاضر شود.

او نفسش را ها کرد. دخترش را بیشتر از آن می‌شناخت که فریب این خنده‌های نمایشی‌اش را بخورد. او فرید را نمی‌خواست! دل دخترکش هنوز مانده بود پیش نوه‌ی گرشاسب‌خان تاجیک که دو سال پیش با بی‌رحمی جواب ردش را به درخواست سیاوش توی صورتش کوبیده بود. با دو دست

شقیقه‌هایش را گرفت و چشم‌هایش را بست.
پدرش توی همین اتاق گفته بود: به دوستت زنگ بزن، بگو بیان این‌جا. در
این خونه به روشن بازه تا هر وقت که صدام بی‌پدر گورش و گم کنه...!
سرش را بالاگرفت و به دیوارهای دو رنگ مقابلش زل زد. آبان به آذر نرسیده
پژال و خانواده‌اش آمده بودند؛ با وانتی پر از اثاث و مردمانی که از نگاه‌شان غم
می‌چکید؛ غم آوارگی و خراب شدن سرپناه‌شان.

آئین کنار تخت ایستاد و وقتی پرونده‌ی او را چک می‌کرد، با لحنی گرم
پرسید: خانوم اسرین، خواسته بودید من و ببینید؟
پرونده را به دست پرستار داد و دست‌هایش را توی جیب روپوشش
گذاشت.

زن حدوداً پنجاه‌ساله به نظر می‌رسید. روی تخت نشسته بود و پیراهن
آبی‌رنگ به تن نحیفش زار می‌زد. نگاهش رفت سوی پرستار و آئین رد نگاهش
را گرفت. سر خودنویشش را فشاری داد و گفت: شما می‌تونید برید خانوم
رفیعی.

پرستار سری تکان داد و بی‌حرف به سوی در اتاق رفت.
اسرین به قدم‌های تند او زل زد. در سرش غوغا بود. آب دهانش را بلعید و به
آئین زل زد. حالا در اتاق کسی نبود. با این همه او صدایش را پایین آورد و با
لحنی شبیه به پچ‌پچ گفت: من خواهرم و کشتم!
آئین بی‌حالت فقط نگاهش کرد. هیچ حرفی روی زبانش نیامد. پزشک بخش
اعصاب بود و پیش از این از این قبیل توهمات زیاد دیده یا شنیده بود. لب‌هایش
را توکشید و سعی کرد لبخند بزند. با مکثی طولانی پرسید: چرا کشتیش؟
سوالش از روی باور نبود. فقط می‌خواست زن نگون‌بخت را آرام کند؛ اما
اسرین کوتاه نیامد. ابرویش بالا پرید و پرسید: باور نکردی، نه؟
آئین با دست‌هایی توی جیب خیره به صورت او بود. زن کمی روی تخت
جابه‌جا شد، کشوی فایل کنار تخت را باز کرد و از توی آن کیف پشمی کهنه‌ای را
بیرون آورد. بازش کرد و از میان شلوغی آن عکس کهنه‌ای را پیش کشید. آن را
مقابل آئین گرفت و این‌بار با لحنی درمانده گفت: اسمش روژین بود.

اشک دوید توی چشم‌هایش و باغم نالید: پونزده سالش بود.
آئین عکس را از او گرفت. تصویری قدیمی بود از یک دختر نوجوان با
لباس‌های کردی و پولک‌هایی که از پر شال سرخس آویزان بود. وقتی دوباره به
اسرین نگاه می‌کرد، شک در وجودش جان گرفته بود. تکرار کرد: چرا کشتیش؟
اسرین دست دراز کرد و عکس را از او گرفت. آن را دوباره میان وسایل کیفش
پنهان کرد و جواب داد: نمی‌گم!
به آئین نگاه کرد و دوباره گفت: تا من و سر خاکش نبری، دیگه حرف
نمی‌زنم.

آئین دوباره دست‌هایش را توی جیب گذاشت. حالا اخم کرده بود. سرش را
تکان داد و وقتی به سوی در اتاق می‌چرخید، گفت: به پرستار می‌گم یه
آرام‌بخش قوی بهت بزنه بتونی راحت بخوابی.
حالا دیگه یقین داشت این قصه حربه‌ی آن زن بود برای گذر از درهای بلند
آسایشگاه.

در را پشت سرش بست و اسرین روی تخت زانوهایش را بغل کرد. وقتی
سرش را روی آنها می‌گذاشت به زبان کردی مویه می‌کرد.

کلاه گلاره را تا زیر گوش‌هایش پایین کشید و در نگاه محزون او زمزمه کرد:
چیز زیادی نمونه. حکم و که بگیریم، هر دومون راحت می‌شیم.
دستش را زیر چانه‌ی او برد و پرسید: سرده؟
او سرش را تکان داد. میهن صاف ایستاد. شالش را جلوتر کشید و کوتاه
گفت: بریم.

صدای ماشین فرید را از حیاط پشتی می‌شنید.
دست گلاره را گرفت و محکم‌تر از قبل در امتداد راهروی کوتاهی که به
پله‌های پشت ساختمان می‌رسید، راه افتاد. هوا تاریک و سرد بود. کفش‌های
پاشنه‌میخی‌اش را پوشید و به گلاره اشاره‌ای کرد. دختر بی‌نوا از ترس کلاه
سوئیشرتش را روی کلاه پشمی سیاهی که به سر داشت، پوشید و زیپ
سوئیشرت را بالا کشید. قدمی پیش افتاد و میهن از پشت سر نگاهش کرد. لاغر
و استخوانی بود و با آن قد بلند و باریک و بلوز و شلوار تیره شبیه سال‌های بلوغ

آئین شده بود؛ همان قدر زشت و نحیف!
از دو پله‌ی کوتاه پایین رفت. دستش را روی دستگیره‌ی ال‌نود فرید گذاشت،
اما قبل از آن کمی به عقب برگشت و به بالا نگاه کرد. محمود پشت پنجره‌ی
اتاقش زیر نور دیوارکوب نشسته بود و سیگار می‌کشید.
در را گشود و کنار گلاره جا گرفت. صدایش آهسته بود: سلام!
فرید آینه را روی صورت او تنظیم کرد و با لبخندی گرم جوابش را داد:
سلام.

لب‌های میهن نرم کشیده شد و نگاهش این بار عنان‌گسیخته دوید سوی آوازه
که کنار فرید جا گرفته بود. دخترش ساکت بود.
او راه افتاد و میهن این بار پرسید: مامان حال شون چگونه؟ پدر خوب
هستن؟

— به لطف شما، خوبین شکر خدا.
این را فرید گفت و میهن از پشت سر دوباره به آوازه نگاه کرد. سردی و
سکوت او چیزی نبود که بتواند از آن چشم‌پوشی کند. نفس بلندی کشید و
باتردید در تیرگی کوچه‌ی پشتی عمارت سپهوند چشم چرخاند. کسی نبود شکر
خدا!!
فرید سرعت گرفت و در همان حال پرسید: قراره به آقای تاجیک زحمت
بدیم؟

میهن دست‌کش‌هایش را می‌پوشید که متبسم جواب داد: چه زحمتی
فریدجان؟ شما که مهمون نیستی.
به سوی گلاره برگشت و یقه‌ی سوئیشرت او را بالاتر کشید. فرید این بار به
آوازه نگاه کرد و با لبخندی که حالا عمق بیشتری داشت، پرسید: چرا ساکتی
عزیزم؟

میهن نگاهش را به خیابان دوخت و گلاره سرش را به صندلی تکیه داد.
جواب آوازه را نشنید. ذهنش دوید سوی سال‌ها پیش؛ میان جیرجیر
جیرجیرک‌ها و پارس سگ‌ها و وزوز موتور و زیر نور تیر چراغ برق، در آن
کوچه‌ی خاکی، میان همهمه‌ی گنگ اهل آبادی و تیرهایی که گاهی یکی با
هیجان از تفنگش در می‌کرد، او نشمیل را دید؛ با دست‌های بسته از پشت

هایلوکس پایین کشیدنش و یکی از پشت سر لگدی توی کمرش زد. پژال جیغ می‌زد و کسی سعی داشت مقاومتش را بشکنند. نگاه نشمیل از میان آن مردهای تفنگ‌به‌دست به او، نگران و درمانده بود. دوباره کسی هلش داد سوی درهای دولنگه‌ی حیاط. بوی پهن می‌آمد و بوی ادکلنی ارزان‌قیمت و پراز الکل و بوی خون هم بود. خونی که از پهلوی نشمیل جاری بود.

او پلک زد و سیاهی آن شب در روستا جای خود را به نئون‌های روشن تهران بخشید. آوازه با صدایی شبیه به زمزمه گفت: چیزیم نیست، فقط یه کم سرم درد می‌کنه.

فرید با نگرانی نگاهش کرد و پرسید: می‌خوای بریم دکتر؟
او لبخند زد و سرش را تکان داد. میهن دست‌هایش را با آن دستکش‌های سیاه در هم مشت کرد. آن لحظه یقین داشت سردرد او شدیدتر از سردرد آوازه است!

فرید پشت تقاطع ایستاد و وقتی در آینه نگاهش می‌کرد، پرسید: راستی همه‌ی کارت‌ها رو پخش کردین؟

او این‌بار با لبخندی نمایشی جواب داد: بله، خیلی وقته.
— سفارش میوه و کیک هم انجام شده. شام رو هم که آقای تاجیک قرار شد خودشون زحمتش و بکشن.

لبخند میهن یخ بود؛ به سردی هوایی که بیرون از ماشین جریان داشت. به آوازه که راه سکوت را پیش گرفته بود، نگاهی انداخت و این‌بار برای به حرف گرفتن او پرسید: تو هنوز تاجت و انتخاب نکردی آوازه‌جان؟
او دست‌هایش را روی کیفش مشت کرد و بی‌حوصله جواب داد: هنوز که دیر نشده. ژیلآگفت روز نامزدی توی آرایشگاه خودش یه تاج مناسب برام انتخاب می‌کنه.

فرید به نیم‌رخ سرد او خیره بود و میهن به نیم‌رخ فرید!
چیزی این میان کم بود و او بهتر از هرکسی می‌دانست حلقه‌ی مفقوده‌ی این رابطه، حسی بود که دخترش به این جوان نداشت. با این اعتراف ذهنی یک‌باره همه‌ی تنش یخ شد. لحظه‌ای کوتاه چشم‌هایش را بست و پشت تیرگی نگاهش، خود را دید؛ نشسته مقابل میز عاقدی که دفتر خاک‌گرفته‌اش جایی بود وسط

همین تهران دودگرفته. پیرمرد پرسیده بود: وکیلیم؟
و او ناآرام به سوی سیاوش چرخیده بود. وقتی بله را گفته بود، قلبش خالی
از هر حسی بود!

فرید وارد پارکینگ شد؛ اما دورتر از او و ال‌نود سفیدش، البرز پشت فرمان
سراتوی پدرش، از آن سوی بلوار خیره بود به چراغ‌های روشن و شب شلوغ
رستوران تاجیک! نگاهش روی پرده‌های سفید و لوستره‌های بزرگ و چندشاخه
و میهمانان شیک و اعیان رستوران دوری زد و سرآخر وقتی به پنجره‌ی اتاق
عمویش خیره می‌شد، زمزمه کرد: پول مفت بهت ساخته سیاوش خان، اما به
خواب ببینی اون روزی رو که من پیام زیر بلیت تو!
سایه‌ای از او را پشت پرده دید و با حالی منزجر پایش را روی پدال گاز فشار
داد.

میهن با نگاهی به اطراف روی صندلی نشست. نگران بود. گلاره کنارش دل
می‌زد از ترس و آوازه بی‌توجه به حالی که مادرش و گلاره داشتند، سرد و
بی‌حوصله منو را برداشت.

فرید مقابلش روی صندلی جا گرفت و با لبخند طعنه زد: آدم توی رستوران
پدرش که منو نگاه نمی‌کنه. فقط سفارش می‌ده!
او منو را بست و وقتی نگاهش به پدرش بود، بی‌ربط جواب داد: اصلاً میل
ندارم.

سیاوش با لبخندی پت‌وپهن نزدیک‌شان شد. فرید به احترام او ایستاد و او
وقتی دست دامادش را می‌فشرد، با نگاه به صندلی خالی پرسید: آئین کجاست؟
— رفت بیمارستان. یه مریض اورژانسی داشت.

این را میهن گفت و بعد با حرکت چشم و ابرو اشاره‌ای کرد. سیاوش با
آرامش سر تکان داد و کمی کنار گلاره خم شد. لبخندش نرم بود. پرسید:
خانوم خرگوشه چطوره؟

سوالش را غیر از گلاره کسی نشنید. او از آن فاصله‌ی کوتاه به سیاوش نگاه
کرد و ذهنش شلوغ شد از یادآوری سیبیل پدرش. آب دهانش را بلعید و سرش را
پایین انداخت. رئیس سالن خود سفارش غذایشان را ثبت کرد و سیاوش بعد از
رفتن او، کنار همسرش نشست. پیراهن راه‌راه به تن داشت و کراوات ساده‌ای

بسته بود. آستین‌هایش را کمی بالا کشید و این بار روبه فرید پرسید: خانواده
چطورن؟ خوبن؟

او با لبخند جواب داد: خوبن، سلام رسوندن.

کسی دورتر پیانو می‌زد و نوای نرم آن میان هیاهوی گنگی که در فضا بود
پخش می‌شد. کسی جلو آمد و با لبخند و در سکوت شمعدان‌های روی میز را
روشن کرد. نگاه آوازه به شمع‌هایی بود که کم‌کم شعله می‌گرفتند. آهش میان آن
سکوت کوتاه، پیچید و همین نگاه میهن را دوباره به سوی او کشید. فرید با
مهربانی صدا زد: آوازه!

نگاه او از شعله‌ی لرزان شمع به سوی نامزدش کشیده شد و فرید با تبسم
نرمی که به لب‌هایش بود، به زیر پلک او اشاره کرد.

آوازه با عجله دستش را زیر پلکش کشید. ریمزش ریخته و سیاهی آن زیر
چشمش لک انداخته بود. لبخندش دستپاچه بود. کیفش را باز کرد و آینه‌اش را از
آن بیرون آورد. میهن نگاهش را از او گرفت و میان آشوب ذهنش خود را با
گرمای سالن فریب داد؛ وگرنه که دخترش دلیلی برای گریستن پنهانی نداشت!
به نیم‌رخ ساکت گلاره نگاه کرد و خواست حرفی بزند؛ اما حرکت تند کسی
حرف را در دهانش خشکاند. وحشت‌زده به پشت سر گلاره نگاه کرد و حس کرد
رستوران تاجیک با همه‌ی بزرگی‌اش روی سر او آوار شد.

آکو بود؛ آکو سرحدی!

مقابل نگاه دریده‌ی آکو محکم پلک زد، به این امید که وقتی چشم باز می‌کند
این کابوس تمام شده باشد؛ اما کابوس نبود. آکو سرحدی در واقعیت و درست
پشت سر گلاره ایستاده بود.

قلبش حالا بی‌امان می‌کوبید و دست‌هایش به گزگز افتاده بود. نفس‌هایش
تند بود و به تناوب آنها ایمان نداشت. هر آن قلبش از حرکت می‌ایستاد.
سیاوش آرام‌تر از او، به آکو نگاه کرد؛ اما آکو فرصت حرف به آنها نداد. هر دو
دستش را روی پشتی صندلی گلاره گذاشت و با لحنی تند و مدعی گفت: فکر
کرده بودی می‌تونی من و بیچونی خانوم وکیل!

صدایش گلاره را روی صندلی لرزاند و پشت به او، با نفسی رفته
چشم‌هایش را بست. در سیاهی ذهنش حالا او بود و آکو و آن قمه‌ای که همیشه

همراهش بود.

سیاوش از روی صندلی بلند شد و بی توجه به اطرافش با لحنی تند جواب داد: وقتی با خانوم من حرف می‌زنی، باس جفت پا بایستی مرتیکه! آکو با پوزخند نگاهش کرد و پرسید: خانومت گفته که عیال من و دزدیده؟ - حرف دهنّت و بفهم.

این را سیاوش گفت و نگاه بی‌رمق میهن به سوی گلاره کشیده شد. دخترک با آن لباس پسرانه و موهای تیغ‌تیغی‌اش که از لبه‌ی کلاه بیرون زده بود، حالا هم‌رنگ نان‌های زعفرانی‌ای بود که او گاهی که حوصله داشت درست می‌کرد. جروبحث‌شان با سیاوش بالا گرفته بود و نگاه میهن بین آنها و گلاره در گردش بود. آوازه هم حال بهتری نداشت و این میان تنها فرید بود که مبهوت به گردن‌کشی آن مرد میانسال نگاه می‌کرد. سیاوش دستش را به سوی یقه‌ی او برد و او خود را عقب کشید. حالا چند نفری نگاه‌شان می‌کردند و آن میان آکو بود که بلند و عصبی می‌گفت: من زنم و می‌خوام. بگو کجاست، همین حالا می‌رم. میهن منگ و مبهوت فقط نگاهش می‌کرد. گلاره درست مقابلش بود و او حرف از همسر فراری‌اش می‌زد. خواست حرفی بزند؛ اما آکو مجال حرف نداد. دستش را بلند کرد و روبه میهن و سیاوش گفت: اصلاً باشه. شما راست می‌گی خانوم وکیل. از جای زن من خبر نداری.

این را گفت و نگاهش چرخید سوی دو سه پیشخدمتی که کم‌کم نزدیک‌شان می‌شدند. پوزخند زد و وقتی عقب‌عقب می‌رفت، ادامه داد: اصلاً او مدم شام بخورم. این‌که دیگه عیبی نداره.

صندلی یک میز خالی را بیرون کشید و این‌بار خیره در نگاه ناباور میهن گفت: شام می‌خورم و نگاه‌تون می‌کنم. از حالا تا ته دنیا حواسم به تک‌تک‌تون هست.

سیاوش اخم‌آلود و خشمگین جواب داد: تو غلط می‌کنی مرتیکه! این را گفت و خواست به سوی او برود؛ اما میهن بازویش را گرفت و با نگاهی که بین جمعیت می‌گشت، زمزمه کرد: بسه سیاوش. همه دارن نگاه‌مون می‌کنن.

آکو روی صندلی نشست؛ اما نگاه خیره و شرربارش دوخته به آنها بود.